بسم الله الرحمن الرحیم

{آواز قو}

به قلم: مهسا پناهی

❣آواز قو❣

فصل اول

#قسمت_یکم

به نام خدا

بی حوصله کیف ام را پرت کردم روی میز و در حالی که خودم هم می نشستم رو به دلارامی که از خود خانه تا اینجا را یک ریز حرف زده بود گفتم:

_دلی جان عمت یه دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم چه خاکی تو سرمون باید بکنیم!

با این حرف ام، حرفش را قطع کرد و چشم غره ی معروفش را نثارم کرد و با حرص غرید:

_ می دونی چیه؟! لیاقت نداری... بعدا نیای بگی ادامه اش چیشدا!

خنده ام گرفت و لب زدم:

_نه خیالت راحت نمیگم.

خواست جواب ام را بدهد که با دیدن اشکان بی توجه به دلارامی که دهانش را باز کرده بود تا مرا باد فحش ببندد بلند گفتم:

_اشکان؟!

با صدای بلندم توجه بچه ها هم جلب شد اشکان که مشغول صحبت با یکی از همکلاسی هایمان بود با شنیدن صدایم سرش را به سمتم چرخاند با دیدنم از همان فاصله با خنده گفت:

_عه مهری تو هم اینجایی؟!

با شنیدن کلمه ی مهری مثل همیشه بی اختیار خنده ام گرفت خودکار دلارام را از دستش کش رفته و به سمت اشکان پرت کردم که سریع عکس العمل نشان داد و در هوا گرفت. صدای غر زدن دلارام را شنیدم که می گفت مگر خودم خودکار ندارم که از خودکار او مایه گذاشته ام؟ درست مانند بچه های هفت ساله نق میزد!

صدای خنده بچه های کلاس بلند شد مریم یکی از دختر های کلاس گفت:

_وای مهرسا، اشکان از بس بهت گفته مهری منم دیگه زبونم نمی‌چرخه بگم مهرسا.

خندیدم :

_والا خودمم دیگه داره باورم میشه که اسمم مهریِ!

بچه ها زدند زیر خنده و من به اشکان اشاره زدم تا سمتمان بیاید.

با همان خنده چند دقیقه پیش که هنوز روی لبش بود به سمتم آمد و رو به رویم ایستاد نگاه ام را از هیکل درشت و ورزشکاری اش گرفتم و رساندم به چشم هایش که مثل تمام وقت هایی که حالش

خوب بود می درخشید و زمانی که ناراحت بود خاموش خاموش بود.

سعی کردم قیافه مظلومی به خودم بگیرم کارم عجیب گیر بود قبل این که دهان باز کنم با خنده بهم گفت:

_چشماتو اون شکلی نکن باز درس نخوندی؟!

از این که آن قدر سریع پی به افکار پلیدم برده بود تعجبی نکردم او مرا خوب می شناخت و از بر بود پس بدون آوردن بهانه ای اضافه لب زدم:

_درسته... آخه دیشب تا دیروقت با دخترا بیرون بودیم بعدش هم که اومدم به قدری خسته بودم خوابیدم و دیگه فرصت نکردم بخونم... میرسونی نوشابه جان؟

نوشابه لقبی بود که هروقت شدیدا کارم بهش می افتاد به کار می بردم و عجیب هم جواب می‌داد درست مثل همین حالا با دیدن خنده ی شیرین اش لبخندی روی لبم نشست کلا این بشر خوش خنده بود درحالی که می نشست رو صندلی بغلی من گفت:

_کی میتونه به اون چشمات نه بگه آخه؟

با لبخند رضایت بخشی نشستم سر جایم و اشکان با همان لبخندی که عجیب به چهره ی دوست داشتنی اش می آمد نگاه ام کرد. کم کم داشتم زیر نگاه خیره اش معذب می شدم که دوستش امیررضا که کنارش نشسته بود سوالی کرد و اشکان هم بالاخره چشم از من گرفت.

با سقلمه دلارام برگشتم سمت اش و تشر زدم:

♥آواز قو♥

#قسمت_دوم

_کرم داری؟

خندید :

_ میگم من فکر میکنم این اشکان عاشقته!

بی اختیار زدم زیر خنده با همان خنده آرام تر از خودش لب زدم:

_این چرت و پرت ها چیه که میگی؟! ما باهم دوستیم مثل خواهر و برادر اینو که تو بهتر میدونی!

دست اش را زد زیر چانه اش و و نگاه ام کرد :

_میدونم اما... آخه هرچی بگی انجام میده نه نمیگه... واقعا نمی بینی چطور نگاهت می کنه؟ متوجه نیستی رفتارش با تو واقعا فرق داره با بقیه؟! جدا اینارو کی می خوای ببینی مهرسا؟!

کامل چرخیدم سمت اش حرف های جدید می شنیدم ازش و واقعا درک نمی کردم.

یعنی واقعا روابط صمیمی من و اشکان را این طور معنا می کردند؟! خب قبول دارم که واقعا رفتارش با من متفاوت بود هرجا به کمکی نیاز داشتم اشکان اولین نفر خودش را به من می رساند. هرجا کم می آوردم زمین می خوردم اشکان بود که دستم را می گرفت و بلندم می کرد. تمام خرابکاری هایم را همیشه به گردن می گرفت و پایه ی تمام دیوانه بازی هایم بود اشکان برای من فقط یک پسر دایی نبود بلکه دوست و رفیق دوران بچگی و نوجوانی

و حتی جوانی ام بود سنگ صبورم بود و من اندازه باربد دوست اش داشتم. من به قدری که با اشکان صمیمی و راحت بودم با باربد نبودم. او کسی بود که از همان کودکی کنارم بود تکیه گاه ام بود همیشه ی خدا حواسش به من بود حتی وقتی خودم حواسم نبود.

مثلا روزی که برای اولین بار پریود شدم خب با این که یه چیز هایی راجبش می دانستم اما آمادگی لازم را نداشتم همراه خانواده ی دایی رفته بودیم لب دریا وقتی داشتم همراه بچه ها وسطی بازی می کردم یک دفعه دستم توسط اشکان کشیده شد زیر گوشم آرام گفت عزیزم ببین هول نشو پشتت یه لکه هست و من ترسیده بی اختیار پریده بودم هوا نمی دانستم لکه ای که می‌گوید لکه ی چیست و فکرم به هرجایی می رفت جز پریودی. با دیدن نگاه ترسیده و نگران ام با همان آرامشش لب زده بود که نگران نباشم و این اتفاق ممکن است برای هرکسی رخ بدهد سوی شرت اش را از تن کنده بود و با بستنش دور کمرم گفته بود اینجوری دیگر لکه پیدا نیست و ازم خواسته بود سریع تر نزد مادرم بروم و با او درمیان بگذارم. مثل همیشه حواسش به من بود اشکان همان کسی بود که به خاطر من و خودخواهی هایم پا گذاشت در راهی که من می خواستم همان رشته ای را خواند که من به آن علاقه داشتم و آخرش هم وقتی من اظهار پشیمانی کردم که ای کاش رشته ی مورد علاقه ات را می خواندی خیره در چشم هایم گفته بود علاقه اش، خوشبختی اش همه چیز بستگی به من دارد و من در عالم کودکی نفهمیده بودم منظورش چیست و شاید باورتان نشود که

هنوز هم درک درستی از معنای حرف اش نداشتم من درکی از دوست داشتن و عشق و... نداشتم فقط با خودخواهی تمام دلم می خواست تمام توجه ی اشکان به من باشد و بس و همین طور هم بود و حالا دلارام چی می گفت؟!

با بشکنی که جلوی صورت امزده شد ترسیده پریدم هوا و گیج نگاه اش کردم و لب زدم:

_ چیزی گفتی ؟!

با خنده گفت:

_ حالا من یه چیزی گفتم تو چرا اینجوری غرق فکر شدی؟! نکنه واقعا خبریه؟!

چشم غره ای نثارش کردم:

_ همچین چیزی نیست!

سری تکون داد و چیزی نگفت مشخص بود که قانع نشده و من اصلا برایم مهم نبود بگذار هرطور دوست دارند فکر کنند مهم خودمان هستیم که می دانیم حس بینمان هیچ ربطی به عشق و عاشقی ندارد.

با ورود استاد به کلاس پخش شدن برگه ها و دیدن سوال ها فهمیدم که اگر بتوانم یک سوال را جواب بدهم واقعا شاهکار کرده ام... دانشجوی تنبلی نبودم ولی واقعا گاهی حس و حال درس خواندن را که نداشتم خودم را تکه تکه هم می کردم نمی توانستم یک کلمه هم یاد بگیرم. اما همانطور که گفتم من همیشه فرشته ی

نجاتی داشتم که دقیقا در همین لحظات حساس خودش را می رساند.

درست مثل همین حالا که مثل همیشه به دادم رسید و برگه ام پر شد از جواب درست سوال ها و برای هزارمین بار به این سوال رسیدم که اگر اشکان نبود من چه می کردم؟!

بعد دانشگاه با دختر ها تصمیم گرفتیم برویم کافه ای که نزدیکی دانشگاه بود و از همان روز های اول دانشگاه شده بود پاتوق ما. امروز حتما باید می رفتیم تا این امتحان را جشن بگیریم نکه این موفقیت را مدیون تلاش و زحمات خودمان بودیم... خنده ام گرفت.

با ایستادن ماشین پیاده شدیم و به سمت کافه به راه افتادیم دختر ها در حال صحبت بودند و من هم در حالی که به سمت کافه قدم بر میداشتم در همان حال هم داشتم جواب پیام باربد را میدادم از دیشب که تماسش را جواب نداده بودم حسابی عصبی بود و نگران و خدا می داند که تا چه اندازه من عاشق همین نگرانی های شیرین اش بودم و با تصور اخم های درهمش دلم لرزید و حس کردم چه قدر دلتنگ اش هستم. بدون گرفتن نگاه ام از صفحه ی گوشی پشت سر فاطمه وارد کافه شدم که همان لحظه محکم خوردم به چیزی یا بهتر است بگویم به فردی و با حس مایع خیلی داغی که ریخت روی شکمم بی اختیار صدای فریادم بلند شد لعنتی خیلی گرم بود

پریدم عقب و گوشی از دستم افتاد... لباس ام را کمی از تنم فاصله دادم حسابی داغ بود و بدجور سوخته بودم. با درد نگاهی به

قسمتی قهوه داغ ریخته بود انداختم و با دیدن مانتوی سفیدم که حالا شده بود قهوه ای آه از نهادم بلند شد. با دیدن مانتو سوزش پوستم را به کل فراموش کردم، خدای من!

نگاه ام را دوختم به چشم های پسری که باعث شده بود این اتفاق بی افتد و با عصبانیت لب زدم:

_شما مشکل بینایی دارید آیا؟ چرا جلوی چشمتون رو یه نگاه نمیکنید؟! ببینید...

پرید وسط حرفم و با اخم جواب ام رو داد :

_ این چه طرز حرف زدنه خانوم خب من حواس ام نبود حواس شما کجا بود؟! بعدش هم اتفاقی نیوفتاده که!

با این حرف اش به معنای واقعی کلمه آمپر چسباندم :

_چیزی نشده؟ تازه میگید چیزی نشده؟ گند زدین به مانتوم بعد میگید اتفاقی نیوفتاده؟

اول نگاهی به دور و ورش انداخت انگار معذب بود اما با این حال پوزخندی حرص درآری زد و با لحن آرامی گفت:

_مشکلتون همین مانتوعه؟ بفرمائید چقدر میشه؟

مطمئن بودم از عصبانیت صورتم الان قرمز قرمز شده بود و اشکان اگر این جا بود قطعا با لقب گوجه فرنگی حسابی حرص ام را در می آورد. کسی دستم را کشید عقب برگشتم فاطمه بود که با نگرانی لب زد:

_لطفا آروم باش!

سری تکان دادم و توی این جمع فاطمه بهتر از هرکسی می شناختم و خوب میدونست اگر قاطی کنم هیچ چیزی جلو دارم نیست... نگاه ام را دوختم در چشم های سبز مرد رو به رویم من فکر می کردم من خودخواه هستم این بشر بدتر از من بود با صدای کنترل شده ای غریدم:

_من گدا نیستم آقای به ظاهر محترم... مشکل منم الان مانتو نیست چون چیزی که زیاده مانتو... مشکل من نفهمی شماست... مثلا مقصرید اما اصلا به روی مبارکتونم نمیارید... واقعا متاسفم برای شما و امثال شمایی که فکر میکنند از دماغ فیل افتادند فکر میکنی کی هستی هان؟ الان نشونت میدم بی احترامی یعنی چی تا دیگه وقتی اشتباهی کردی توقع معذرت خواهی از طرف مقابلت رو نداشته باشی!

در مقابل چشم های بهت زده اش دست دراز کردم و از رو سینی گارسونی که متعجب چشم دوخته بود به ما لیوان آب پرتقال را برداشتم و در یک حرکت پاشیدم روی صورتش! دست به سینه راضی از کارم چشم دوختم بهش... می دانستم حرف هایی که زده بودم بیشتر گل به خودی بود چون مقصر اصلی خودم بودم حالا شاید حواسش نبوده و بی احتیاطی هم داشته ولی خودم خوب می دانستم که مقصر اصلی خودم بودم و تمام حرف هایی که بارش کرده بودم بیشتر به خودم بود ولی با این حال خودم را از تک و تا نینداختم.

صدای هعی کشیدن بقیه از اطراف به گوش میرسید البته افراد زیادی نبود دورمان اما همان چند نفر هم زیادی پچ پچ میکردند و چرت و پرت میگفتند که چطور دلم آمده همچنین کاری کنم.

❣آواز قو❣

#قسمت_سوم

انگار کیه این حالا... مردک انگار از شعور بویی نبرده!

چشم هایش را که بسته بود باز کرد با دیدن قرمزی چشم هایش و رگ های پیشانی اش که برجسته شده بود دروغ چرا ترسیدم مثل این که حسابی از دستم عصبانی بود ولی خب من کسی نبودم که ترس ام را نشان بدهم پس سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم و همان طور با تفریح خیره شدم در چشم های قرمزش که با صدای دو رگه ای که نشان از خشم زیادش بود گفت:

_ تو... تو با چه جراتی همچین کاری کردی دختره ی بی فرهنگ؟!

بی اختیار زدم زیر خنده :

_ ببین کی داره از فرهنگ حرف میزنه.... ببین بچه سوسول یاد بگیر با خانوما چطور برخورد کنی اوکی؟!

بی توجه به دهان باز مانده اش با عصبانیت زدم بیرون دختر ها هم پشت سرم... فکر می کردم افرادی که اینجا هستند لابد برایم دست می‌زنند تشویق ام می کنند مانند این سریال ها اما در کمال تعجب دیدم خبری از دست نیست تازه حتی چشم غره هم رفتند که حسابی تعجب کردم.

_پسره عوضی فکر کرده کیه.... فکر میکنه چون قیافه خوبی و صداش هم یکم قشنگه هرکاری میتونه کنه... پسره سوسول...

خنده ام گرفت خدایی هر چیزی را می شد به او نسبت داد جز سوسول بودن!

نشستم تو ماشین و حرص ام را رو در بی چاره ی ماشین خالی کردم

_ هووو چه خبره شکستیش.

با عصبانیت برگشتم سمت دلارام :

_دلارام الان قاطی ام چیزی نگو نمی خوام ناراحتت کنم!

بدون این که توجهی به عصبانیت ام بکند گفت:

_آخه احمق اون چه کاری بودی؟

خدا خودش شاهد بود که من تمام سعی ام را کردم تا حرص ام را سر دلارام خالی نکنم ولی خودش خواست:

_چیکار کردم؟ کارش رو تلافی کردم! احمق بلد نیست یه عذر خواهی بکنه تازه طلبکارم هست.

سحر گفت:

_خیلی بد شد... وای یادمم می افته میخوام بمیرم

هنوز حرف سحر و طرفداری اش را هضم نکرده بودم که فاطمه گفت:

_وای نگو طفلی دیدی به چه قیافه ای دراومده بود؟

با عصبانیت چرخیدم سمت دختر ها:

_بچه ها چتونه؟! شماها طرف منین یا اون از خودراضی بی فرهنگ؟

سحر:

_خب معلومه که طرف تو هستیم اما این بار یه مقدار موضوع فرق میکنه!

_اونوقت چه فرقی؟

اجازه ندادم حرفی بزند و سریع گفتم:

_حرف نزنید هیچ کدومتون هیچی نگید قشنگ ثابت کردید.

سریع پیاده شدم و شروع کردم به راه رفتن چند ثانیه نگذشته بود که پشت سرم بوق بوق راه انداختند.

اما من واقعا دلم شکسته بود بی توجه به دختر ها تاکسی گرفتم و برگشتم. وارد اتاقی که برای من و فاطمه بود شدم کیف ام را پرت کردم روی تخت و مشغول تعویض لباسم شدم نگاهی به مانتو ام انداختم گنددد زده بود آخه خدایا این شانسه من دارم؟ اخه چرا این مانتو؟ مانتویی که اشکان برایم خریده بود هنوز دو هفته از خریدش نگذشته بود که مردک گند زد! عصبی مانتو را گوشه ای رها کردم گوشه ی اتاق دراز کشیدم و خیره شدم به سقف اتاق کوچکمان و به امروز فکر کردم اوه چه روزی بود آن از امتحان و استرس تقلب این هم از اتفاق کافه و از همه بدتر طرفداری دوستان خودم از یک غریبه. حالا همشان یک طرف فاطمه چرا همچین کرد؟!

الان تنها چیزی که آرومم می کرد حرف زدن با اشکان بود لعنتی مانند مورفین عمل می کرد گوشی را از جیب شلوارم کشیدم بیرون وهمین که خواستم شماره اش را بگیرم که اسمش روی

صفحه ی گوشی نمایان شد با دیدن شماره اش که فرشته ی نجات سیو اش کرده بودم لبخندی روی لبم نقش بست تلپاتی های قبل ما اصلا سوءتفاهم بوده. با لبخند تماس را وصل کردم که صدای گرم و مهربانش پیچید درون گوشم:

_احوال زلزله خانوم خودم ؟!

با شنیدن صدایش آرام شدم؟ بدون شک جواب ام مثبت بود از همان زمان های کودکی همین طور بود حتی‌اگر وسط گریه هم بودم با شنیدن صدایش لب هایم به خنده باز می شد!

_ از کجا فهمیدی به حرف زدن باهات نیاز دارم؟!

صدای نگرانش به گوشم رسید:

_ خوبی؟ اتفاقی افتاده؟!

از نگرانی بی مورد اش هم خنده ام گرفت و هم دلم برای لحن اش رفت دروغ چرا از این که نگران ام می شد از این که برایش مهم بودم خوشم می آمد :

_ چرا سریع الکی نگران می شی تو؟ چیزی نشده فقط امروز روز بسیار مضخرفی داشتم!

_چرا رفتنی که حالت خوب بود...

❣آواز قو❣

#قسمت_چهارم

با این حرف اش داغ دلم تازه شد... شروع کردم به تعریف کردن من می‌گفتم و او غش غش خندید من حرص می‌خوردم او لذت میبرد و در آخر گفت که چرا با خودش تماس نگرفتم تا با هم حسابش را برسیم و خدا می داند تا چه حد این حرف اش برایم ارزش داشت... اشکان پایه ی تمام دیوانه بازی هایم، تمام دعوا هایم بود و حمایتم هم می کرد!

وقتی تماس را قطع کردم عصبی و کلافه نبودم این پسر معجزه میکرد... خوب بلد بود حالم را از این رو به آن رو کند چشم هایم را بستم آرام بودم... آرام تر از همیشه نمی دانم از سر خستگی

بود یا آرامشی که از صحبت کردن با اشکان به دست آورده بودم سریع خواب مهمان چشم هایم شد.

با صدای کسی که اسمم را آرام زیر گوشم صدا میکرد از خواب بیدار شدم اما چشم هایم را باز نکردم فاطمه بود:

_عیال؟ بیدار شو یه چیزی بخور بخواب.

خنده ام گرفت به سختی کنترل اش کردم به من میگفت عیال این عیال گفتنش هم ماجرایی داشت با همان چشم های بسته گفتم:

_نمیخورم شما بفرما با دوستاتون میل کن!

دستم را میان دستش گرفت :

_عه مهرسا لج نکن دیگه بلند شو اگه نیای منم شام نمیخورما!

نگاه اش کردم کنارم روی دو پا نشسته بود دستم را از دستش کشیدم بیرون و نشستم موهای سر کش ام را فرستادم پشت گوشم :

_بابا جان ن می خو رم تو برو غذاتو بخور. اصلا با من چیکار داری ؟!

اخم هایش را در کرد:

_بچه شدی؟ پاشو اگه نیای...

پریدم وسط حرف اش :

_اگه نیام چی میشه؟ اصلا نمیام عاعا

دراز کشیدم پتو را هم کشیدم سرم که همان لحظه پتو رفت کنار و فاطمه هم کنارم دراز کشید و گفت:

_منم غذا نمیخورم عاعا

برگشتم سمت اش:

_ادای منو در میاری؟

خندید چشم غره ای نثارش کردم و به پشت دراز کشیدم اهل ناز و ادا نبودم ولی از دستشان دلخور بودم و بیشتر از فاطمه. چند ثانیه ای گذشت راستی راستی می خواست گرسنه بخوابد؟! با حرص برگشتم سمت اش:

_پاشو برو

ابرو بالا انداخت:

_نچ

یکم نگاه اش کردم چه قدر دوستش داشتم خواهر، دوست، رفیق اصلا همه چی تمام بود از اول دبیرستان با هم دوست بودیم تا الان خیلی طول کشید و زمان برد تا بتوانیم کنار هم باشیم کلی قهر و آشتی اما شد هیچی و هیچ کس هم نتوانست از هم جدایمان کند چه خوب بود که داشتمش. سالها مجازی بود اما واقعی ترین رفیق ام بود.البته بعد اشکان!

لبخندی از این فکر نشست روی لبم که یک دفعه گفت:

_هی زل زدی بهم به چی داری فکر میکنی لبخند های ملیح تحویل من میدی؟

_هیچی پاشو لج باز

دست اش را گرفتم و از جا بلند شدم همراهم بلند شد و با خنده گفت:

_چیه فکر کردی فقط خودت بلدی لجبازی کنی؟

برگشتم سمت اش:

_یادت نره لجبازی فقط مخصوص منه.

دست اش را دور شانه ام حلقه کرد و لب زد:

_مگه میشه یادم بره

خندیدم باهم از اتاق خارج شدیم. همیشه همین‌بود من زیاد ناراحت نمی شدم و اگر هم می شدم آن هم فقط از دست کسانی بود که برایم خیلی ارزشمند بودند و دوستشان داشتم در آخر هم سر جمع یک ساعت قهر و دلخور بودنم طول نمی کشید کلا آدمی نبودم که مدت زیادی قهر بودن را تحمل کنم.

❣آواز قو❣

#قسمت_پنجم

با احساس قلقلک در پهلو هایم از خواب پریدم چشم بسته هم می دانستم زیر سر چه کسی است:

_عهه نکننن کرم داری مگه بچه؟!

فاطمه با خنده در حالی که داشت مقنعه اش را سرش میکرد گفت:

_نگاه نگاه توروخدا قیافه اش رو... بلند شو دیگه به کلاس دیر میرسیم ها!

بی خیال پتوی طرح باب اسفنجی عزیزم را در آغوش کشیدم چشم هایم را بستم و در عالم زیبای خواب زمزمه کردم:

_کلاس و ولش کن خوابم میاد.

اگر به من بود دلم می خواست همه اش بخوابم شب، صبح، ظهر، عصر و کلا بخوابم آخه مگراز خواب چیزی هم شیرین تر بود؟! برای من که نه! من حاضر نبودم خوابم را به چیزی ترجیح دهم!

با خنده گفت:

_با استاد مجد کلاس داریما...

با شنیدن اسم استاد مجد به طور خودکار یک دفعه از جا بلند شدم...

در حالی که می دویدم سمت سرویس فکر کردم که نه کلاس استاد مجد را حاضر بودم ترجیح دهم. با این حرکت من صدای خنده ی فاطمه بلند شد خودم هم ام گرفت خب چه کار می کردم؟ چاره ی دیگه ای هم داشتم؟! استاد مجد پسری حدودا سی دو سه ساله بسیار اخمو جدی. من فکر می کردم این گونه افراد با این شخصیت و اخلاق فقط در رمان ها یافت می شود که با دیدن استاد مجد فهمیدم در دنیای واقعی هم وجود دارند. وقتی در چشم هایت نگاه میکرد اصلا چهار ستون بدن طرف مقابل به لرزه در می آمد. حداقل من که این حالت بهم دست می داد.

از شانس خوبم که چند باری دیر به کلاس اش رسیده بودم بحثمان شده بود باهم اما باز کسی که کوتاه آمده بود چه کسی بود؟ من؟ یا استاد مجد ؟ با فکر کردن به این موضوع به تنها نتیجه ای که رسیدم هیچ کدام بود واقعا هیچ کداممان کوتاه نیامده بودیم و حتی در دو تا از بحث هایمان اجازه نداده بود من در کلاس حضور داشته باشم و من هم کاملا ریلکس برگشته بودم سمت بچه ها و با

گفتن این که میرم به ادامه ی خوابم برسم کلاس را ترک کرده بودم. آدمی نبودم که بخاطر کلاس یا حتی گرفتن نمره ی کم ناراحت بشم از همان کودکی هم وقتی نمره ی کمی می گرفتم اصلا ناراحت نمی شدم و حتی دو سه باری هم به مدت چند روز از مدرسه اخراج هم شده بودم و در میان غرغر های مامان و اخم های باربد با اشکان تماس گرفته بودم که سه روزی اخراج شده ام و بیکار هستم تا باهم وقت بگذرانیم کلا این طور بگم که درس برایم ذره ای مهم نبود و در عوض علاقه بسیار زیادی به موسیقی داشتم ولی خب از آن جایی که اهمیتی به درس هایم نمی دادم مامان هم اجازه نمی‌داد تا پدرم مرا کلاس موسیقی ثبت نام کند و باز هم اشکان بود که مخفیانه و دور از چشم مادرم به من گیتار یاد می داد تنها سازی که بلد بود.

خوب خاطرم هست که چه کسی باعث شد به درس خواندن علاقمند بشم و بتوانم با آن وضعیت دانشگاه تهران قبول شوم.

با تقه ای که به در خورد بلند گفتم:

_اومدممم چخبرتونه داشتم فکر میکردما.

صدای دلارام از پشت در به گوشم رسید:

_گمشو بیا بیرون کارم ضروریه بدو.

با خنده از سرویس خارج شدم و دلارام سریع داخل شد و صدای خنده همه دخترها بلند شد.

سریع آماده شدیم و زدیم بیرون... با بالا ترین سرعت رفتیم سمت دانشگاه.

زمانی که رسیدیم دم در کلاس مجد جلوی در کلاس مشغول صحبت با استاد حسینی بود و پشت اش به ما.

نباید میدیدمان وگرنه اجازه داخل شدن نمیداد بله در این حد بدجنس تشریف داشتند. پس تصمیم گرفتیم مخفیانه وارد کلاس شویم و آرام آرام به ترتیت سحر دلارام فاطمه وارد کلاس شدند و در آخر نوبت من که شد تا خواستم قدمی بردارم که استاد در جایش جا به جا شد و چند قدم به عقب برداشت و خب این نهایت شانس من بود که دقیقا وقتی من می خواستم وارد کلاس شوم آقا تصمیم گرفت به سمت عقب حرکت کند.

بچه ها داخل کلاس از شدت خنده در حال گاز گرفتن در و دیوار بودند. اگر مجد کمی فقط کمی میچرخید به فنا رفتنم حتمی بود. حالا استاد حسینی هم گه گاهی نگاه ام میکرد و شاهد ماجرا بود ولی کاری نمی کرد. پس دست به دامن اش شدم و با چشم و ابرو خواهش کردم مجد را کمی از در کلاس دور کند.

خنده اش گرفته بود لابد به خاطر کج و کوله کردن اعضای صورتم بود اما دمش گرم چون با این کارم رو به استاد مجد گفت:

_راستی امیر این لپ تاب من مشکل پیدا کرده بیا ببین میتونی درستش کنی؟! اصلا اومدم همین رو بهت بگم که فراموش کردم.

مجد با همان لحن جدی اش گفت:

_ چه مشکلی ؟! ممکنه بزاری برای بعد کلاس؟

حسینی :

_نه الان لازمش دارم لطفا بیا یه نگاهی بهش بنداز کارم ضروریه و عقب افتاده اگر دیدیم زمان می بره میزاریم برای بعد کلاس.

مجد به اجبار سری تکون داد خواست بچرخد سمت کلاس که حسینی سریع دست اش را گرفت و به سمت خودش کشید در همان حین هم گفت:

_د بیا دیگه هی ناز می کنه.

با رفتنشان من هم داخل شدم و نفس حبس شده ام را فوت کردم بیرون بچه ها همچنان در حال خندیدن بودند... رفتم و رو صندلی کنار دخترها نشستم و سعی کردم با چشم غره ی معروفم نیششان را ببندم و غر زدم:

_ای حناق شانس نیست که... پریدین داخل نمیگین یه دوست بی نوایی هم داشتیم؟ فقط هرهر می خندیدن هیچ کدوم اصلا براتون مهم نبود ها. بخدا اگر اشکان بودا...

سحر با خنده پرید میان حرف ام و گفت:

_ بیا قدر فرشته ی نجاتت رو بدون.

_ پس چی که می دونم اگر اون بود فکر می کنید من به اون حال و روز می افتادم؟!

فاطمه دست اش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

_ هی هی دیگه داره بهش حسودیم میشه ها!

خندیدم:

_ تو که عشق خودمی.

بعد کلاس سلف دور هم نشسته بودیم و مشغول صحبت بودیم که سحر ضربه ی محکمی به بازویم زد و زیر گوشم گفت:

_عشقت اومد.

شوکه از این حرکت اش غریدم:

_ سحر اگر این عادت مضخرفت رو ترک نکنی میزنم اون دستت رو از وسط نصف می کنم ها عشقم کدوم خریه آخه؟!

_ اتفاقی افتاده ؟! حالت خوبه مهرسا؟!

با شنیدن صدایش سریع سرم را گرفتم بالا با دیدن اشکان نگران و لب های خندان دختر ها فهمیدم منظور سحر از عشق چه کسی بوده... با چشمم برایشان خط و نشان کشیدم و رو به اشکان گفتم:

_ اره اره خوبم من!

با اشاره به دستم که همچنان مشغول ماساژ دادن بودم گفت:

_ پس اون چی میگه ؟!

_ هیچی بابا سحر با شوخی کوبید به بازوم یکم درد گرفت.

با این حرف ام خیلی جدی گفت:

_ شوخیاتون در حدی باشه که به هم دیگه صدمه ای نزنه...!

بعد رو کرد سمت سحر و ادامه داد:

_ درست میگم خانوم سیدی؟!

سحر هم مانند من از این روی جدی اشکانی که همیشه شوخ بوده و خندان، حسابی متعجب بود که فقط گفت:

_ بله حق با شماست.

اشکان سری تکان داد و رو به من گفت:

_من دارم میرم... کاری داشتی بهم زنگ بزن!

سری تکون دادم و او با گفتن فعلا خانوم ها از کنارمان گذشت و رفت.

دلارام:

_ جونم جذبه...

بعد سعی کرد صدایش را مانند صدای اشکان کند:

_درست میگم خانوم سیدی؟!

فاطمه ضربه ی آرامی با کف دست زد به سر سحر و گفت:

_ بازم از اون حرکت های مسخره ات نری که با آقای اشکان طرفی ها خانوم سیدی!

سحر متعجب گفت:

_ این چرا یه دفعه جدی شد ؟!

شانه ای بالا انداختم:

_نمی دونم والله خودمم تعجب کردم.

فاطمه و دلارام یک صدا گفتند:

_ عشق!

با غیض نگاهشان کردم:

_زهرمار... ما فقط دوست هستیم دوتا رفیق خیلی صمیمی مثل خواهر و برادر لطفا تموم کنید این قضیه ی عشق و عاشقی مسخره رو!

❣آواز قو❣

فصل دوم

#قسمت_ششم

کلافه ازجا برخواستم:

_ بیخیال شید دیگه کم توهم بزنید راستی برای تولد فردا چیزی هدیه ای گرفتید؟

هر سه هماهنگ سرشان را به معنی جواب منفی تکان دادند از همزمان بودنشان خنده ام گرفت فاطمه گفت:

_خب بعد کلاس بریم بگیریم.

فکر خوبی بود همگی موافقت کردیم.

فردا تولد مریم، یکی از همکلاسی هایمان بود و مثل این که قرار بود جشن نسبتاً بزرگی بگیرد.

روز بعد فقط صبح کلاس داشتم و این چه قدر خوب بود که می توانستیم با خیال راحت برای جشن آماده شویم.

با رسیدن به مکان مورد نظر پیاده شدیم دستی لباسم کشیدم تا از ظاهرم مطمئن شوم که صدای سحر توجه ام را به خودش جلب کرد :

_اووووف چه خونه ای... این مریم داداش ندارە؟

خنده ام گرفت سحر بود دیگر :

_نمیدونم رفتیم داخل از خودش بپرس.

همراه هم وارد شدیم خدای من چه قدر شلوغ بود تولد بود یا جشن عروسی؟! بیخیال دید زدن شدم و چشم چرخاندم تا شاید مریم را پیدا کنم که با دیدنش که به سمتمان می آمد لبخندی روی لبم نشست مریم دختری قد بلند و بسیار خوش استایل بود و البته خیلی هم زیبا.

با صدای دلارام زیر گوشم چشم از مریم گرفتم و سعی کردم خنده ام را کنترل کنم:

❣آواز قو❣

#قسمت_هفتم

_ به خدا اگر پسر بودم قطعا مریم رو می گرفتم.

_هیس... شما هم که اومدین اینجا فکر ازدواج زده به سرتون ؟!

مریم رسید به ما و فرصت زدن هر حرف اضافه ای را از دلارام گرفت بعد سلام و احوالپرسی اتاقی را نشانمان داد تا لباس هایمان را تعویض کنیم!

تشکری کردیم و وارد اتاق شدیم مانتو و شالمان را گوشه ی تختی که پر از لباس بود قرار دادیم و بعد این که

از تیپ و ظاهرمان مطمئن شدیم تا خواستم از اتاق خارج شویم که صدای زنگ موبایلم بلند شد نگاهی به صفحه اش انداختم با دیدن نام مادرم از دختر ها خواستم منتظرم نباشند.

صحبتمان سر جمع دو سه دقیقه هم طول نکشید بعد قطع تماس همین که خواستم در اتاق را باز کنم که در به شدت باز شد و مستقیم با صورتم برخورد کرد این اتفاق باعث شد چند قدمی به سمت عقب بردارم حس می‌کردم اعضای صورتم بی حس شدند و دماغم هم که اصلا حسش نمی‌کردم.

با شنیدن صدای مردانه ای سرم را گرفتم بالا:

_خانوم؟ حالتون خوبه؟ خیلی متأسفم حواسم نبود...

این صدا چقدر اشنا بود اتاق تاریک بود سریع دستم را به سمت کلید بردم و لامپ اتاق را روشن کردم.

با دیدن کسی که رو به رویم ایستاده بود چشم هایم از فرط تعجب گرد شد این، اینجا چه میکرد؟ خودش هم با دیدن من دست کمی از من نداشت. دومین دیدارم با او بود و مگر ممکن بود من صاحب این چشم ها را فراموش کنم؟! کسی که با پررویی تمام خیره در چشم هایم مرا تحقیر کرده بود.

همان سری اول، اولین چیزی که توجهم را به خودش جلب کرد چشمان درشت سبز رنگش بود که تضاد قشنگی با پوست گندمگون اش ایجاد کرده بود. چشم هایش درست شبیه جنگل های خودمان بود و مرا یاد شمال عزیزم می انداخت.

بعد از چند لحظه بالاخره به خودمان آمدیم و دست از خیره شدن در چشم های هم کشیدیم:

_تووووو؟!

تنها کلمه ای که گفتیم همین بود و جالب این بود که با هم هماهنگ گفته بودی.

درحالی که با دستم بینی ام را ماساژ میدادم بی اختیار غریدم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟ به مانتوم گند زدی کافی نبود حالا میخوای صورتمم داغون کنی؟

با صدای بلندم به خودش آمد اخم هایش را درهم کرد:

_ اولا صداتون رو برای من بالا نبرید دوما خیلی معذرت میخوام که قبل اومدن ازتون اجازه نگرفتم سوما شما هم آبروی منو بردین جلو اون همه ادم حواسم نبود شما هم که ماشاءالله سرتونون رو که میکنید تو گوشی اصلا از اطرافتون خبر ندارید.

دستم را زدم به کمرم و دوباره شدم همان مهرسای خودخواه و زبان نفهم:

_آقا اصلا قبول من حواسم نبود امااا تو وقتی اون کارو کردی تقصیر تووو بود باید معذرت خواهی میکردی... مثل الان که زدی صورتمو داغون کردی باید ازم عذر خواهی کنی باااید...!

دست اش را روی سینه اش قفل کرد :

_عه؟ نه بابا، خانوم کوچولو بایدی واسه من وجود نداره اوکی؟ الانم اگه حواست بود اینطوری نمیشد.

هرچه او مرا شما خطاب می کرد من بیشتر خودمانی می شدم و تو خطابش می کردم :

_خیلی ببخشیدا تو نمیدونی قبل داخل شدن به جایی، باید در زد؟ بهت یاد ندادن؟

با صدای بلند اش شانه هایم پرید:

_هی هی خانوم اروم تر هی هیچی بهتون نمی گم!

چند قدم نزدیک اش شدم صورتم را کمی به صورت اش نزدیک کردم و خیره شدم در چشم های زمردی رنگ اش:

_اولا حواست به تن صدات باشه بفهم واسه کی داری صدای بلند میکنی من اجازه نمیدم کسی صداش رو برای من بالا ببره دوما من با تو جهنمم نمیام بکش کنار بی فرهنگ!

زدمش کنار و از کنارش رد شدم نفس حبس شده ام را فوت کردم بیرون دستی به صورتم کشیدم. با کمی چشم چرخاندم میان مهمانان دختر ها را پیدا کردم و به سمتشان حرکت کردم با رسیدنم سحر گفت:

❣آواز قو❣

#قسمت_هشتم

_ مادر دختری چی داشتین یک ساعت می‌گفتین بهم؟

در حالی که می نشستم جوابش را دادم:

_حرفای خوب خوب...

خندید... اعصابم خورد بود مگر می شد یک آدم تا این حد بیشعور و بی فرهنگ باشد؟ واقعا که ادب یاد این بشر نداده بودند. با یادآوری قیافه و هیکل بی نقص اش آه آرامی کشیدم واقعا حیففففف آن چشمان زمردی که صاحب اش این مردک بی فرهنگ بود. نمیدانم چه قدر در افکارم غرق بودم که با احساس گرفتن دستم توسط کسی از فکر خارج شدم و برگشتم سمت اش، فاطمه بود برگشتم سمتش که گفت:

_هی هی داری چیکار میکنی کندی اون لب های بدبختت رو ببین داره خون میاد....

متعجب دستی رو لبم کشیدم حق با فاطمه بود بس که از حرص چ عصبانیت جوییده بودم اش، پوست پوست شده و خون می آمد.

دستمالی برداشت و درحالی که رو لبم می گذاشت اش گفت:

_مهرسا کی میخوای این عادت گندت رو ترک کنی؟ به چی اینقدر عمیق فکر میکردی که زدی لبتو نابود کردی؟!

شانه ای بالا انداختم و صادقانه جواب اش را دادم:

_هیچی باز اون پسره احمق رو دیدم جلو در... باز بحثمون شد... منم اعصابم خورد شد.

متعجب لب زد:

_کدوم پسره؟

این طور که معلوم بود فاطمه قصد نداشت بیخیال شود پس از اول ماجرا را، برایش تعریف کردم با تمام شدن حرف ام با تعجب گفت:

_راست میگی؟ آراز مشرقی و دیدی بازم؟

تند و تیز نگاه اش کردم:

_تو اسمش رو از کجا میدونی؟

با نگاه عاقل اندر سفهی لب زد:

_شوخی می‌کنی؟ حالت خوبه اصلا؟ میخوای بگی تو نمیشناسیش؟

از نگاهش خوشم نیامد :

_ببخشید چرا باید بشناسم؟ اصلا اون کیه؟

متعجب تر از قبل پرسید:

_ دستم انداختی؟

کلافه از تعجب اش که هر لحظه با هر حرف ام بیشتر هم می شد لب زدم:

_ای بابا... چرا باید دستت بندازم... خب حقیقت رو گفتم نمی شناسم دیگه!

با چشم های گرد شده گفت:

_دختر اون آرازِ، آراز مشرقی... فراموش کردی ؟

_خب ؟!

فکر نمی کنم چشمانس بیشتر از این گرد میشد. کجای حرف های من این قدر تعجب داشت؟! اصلا درک اش نمی کردم.

با همان چشم های گرد شده و دهن باز جان کند تا بگوید:

_مهرسا اون آراز مشرقی... خواننده ست

بی اختیار صدایم کمی بلند شد وقتی گفتم:

_چیییی اون... خواننده ست؟

معذب نگاهی به اطراف اش انداخت و رو به من غرید:

_هیس آروم تر آبرومون رفت... آره دیگه خوانندست تو چطور نمی شناسیش؟

شونه ای بالا انداختم و ساده لب زدم:

_من کلا این خواننده های نسل جدید و جوون رو نمیشناسم از من راجب ابی و معین و وگوگوش اینا بپرس.

با این حرف ام صدای خنده اش بلند شد... درواقع حقیقت این بود من جدا خواننده های نسل جدید را نمی شناختم شاید صدایشان رو شنیده بودم ولی از اسم و قیافه اصلا!

سحر و دلارام که برای رقص رفته بودند نفس نفس زنان خودشان را روی صندلی پرت کردند خنده ام گرفت:

_خسته نباشید دلاورا...

سحر با خنده ای شیرین برایم تعظیم کوتاهی کرد و قبل این که عکس العملی به حرکت بامزه ی سحر نشان بدهم صدای دلارام توجه ام را به خودش جلب کرد:

_مهری یکیو دیدم اصلا بگم باورت نمیشه...

_کی؟

لیوان آب میوه را از لب هایش فاصله داد و گفت:

_همونی که تو کافه قهوه ریخت روت یادته که چه سلیطه بازی درآوری.

با تمام شدن حرف اش صدای خنده شان بلند شد

پوفی کشیدم فاطمه با خنده گفت:

_قهوه باز خوب بود این سری نمیدونی چیشده!

دلارام با کنجکاوی گفت:

_چیشده؟

فاطمه با خنده ماجرا را برایشان تعریف کرد سحر با تعجب گفت:

_واااا واقعا نمیدونستی اون کیه؟ بخاطر اون، اونطوری باهاش حرف زدی؟

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم :

_نه نمیشناختم... بعدش هم اصلا میشناختمش هم اگه اونطور باهام رفتار میکرد جوابش رو میدادم وقتی براش ادب و فرهنگ معنایی نداره و مهم نیست پس برای من هم در اون زمان اهمیتی نداره طرف کیه وقتی عمدا بی احترامی میکنه باید جوابش رو بگیره.

فاطمه سریع بوسه ای روی گونه ام کاشت و لب زد:

_ایال خودمی دیگه.

خندیدم جواب بوسه اش را دادم دلارام سریع گفت:

_راستی این قضیه ایال چیه که فاطمه میگه بهت؟

خنده ام گرفت:

_این یه رازه بین منو فاطمه.

سحر چشم غره ی معرف اش را نثارمان کرد:

_لوس... بگو ببینم!

نچی کردم ابرویی بالا انداختم وفحش های مثبت هجده ی سحر را به جان خریدم.

اگر آن لحظاتی که آن آزارخانِ چشم قشنگ بود را فاکتور می گرفتیم شب خوبی بود و خوش گذشت و بماند که وقتی فهمیدیم طرفن پسر خاله مریم هست دختر ها چه حالی شدند.

تازه به اصرار بقیه یکی دوتا آهنگ هم خواند.

چه قدر هم که صدایش گوش خراش بود... سریع در دل به خودم تشر زدم که تا این حد بی انصاف نباشد و به آن صدای گوش‌نواز و آرامش بخش انگ گوش خراش بودن را ندهد. فکر کردم خدا در کنار آن چشم های زیبا و خوش رنگ آن چهره ی بی نقض صدای فوق‌العاده ای هم به او داده است. و این جا معلوم می شود که خدا برای این بشر بیشتر از بقیه وقت و زمان به خرج داده تا این طور بی نقص باشد.

با این که ازش دل خوشی نداشتم دروغ چرا بگم از صدایش حسابی خوشم آمده بود سوز خاصی داشت.

❣آواز قو❣

#قسمت_نهم

کلید را چرخانده و داخل شدم... کیفم را گوشه ای پرت کرده و نگاهی به ساعت شکلاتی رنگی که روی دیوار جا خوش کرده بود انداختم، نزدیک پنج عصر بود و من هنوز نهار هم نخورده بودم. از ظهر کلاس داشتم و حسابی خسته شده بودم؛ در این اوضاع و هیر و ویری میگرنم هم گرفته بود و این یعنی آخر بدبختی.

کلاس آخر دیگر نتوانستم این سر درد لعنتی را تحمل کنم و برگشتم.

باید چیزی میخوردم بعد قرص مخصوص میگرن ام را می خوردم با شکم خالی اگر می خوردم قطعا حالت تهوع می گرفتم!

نگاهی به یخچال انداختم، همه چی مهیا بود اما نیاز به پختن داشت و من هم که الان اگر پیشنهاد ده میلیارد هم می‌دادند تا حداقل نیمرویی آماده کنم خب صد در صد ده میلیارد را انتخاب می کردم و نیمرو که سهل بود سخت ترین غذا را برای یک ایل درست می کردم... از این افکار مسخره ام خنده ام گرفت و با تیر کشیدن سرم خنده روی لبم ماسید بی حال روی کاناپه وا رفتم و شماره فست فودی سرکوچه را گرفتم و سفارش پیتزا دادم. از جا بلند شدم به سمت اتاق رفتم و بعد تعویض لباس هایم با لباس راحتی. آبی به دست و صورتم زدم از شدت سردرد حتی نمی توانستم قدم از قدم بردارم.

با این حال تا فردا هم خوب نمی شدم... پایم به سالن نرسیده بود که صدای زنگ در هم بلند شد، حدس زدم که سفارش ام را آورده باشند.

به سمت در رفتم و بازش کردم، با دیدن فردی که پشت در ایستاده بود چشم هایم گرد شد آیا الان نباید سر کلاس اش می بود؟

با دیدن چشم های گرد شده ام غرید:

_چیه جن دیدی؟ ببین توروخدا رنگ و روشو برو برو کنار....

کشیدم کنار و داخل شد متعجب گفتم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه کلاس نداشتی این تایم؟

در حالی که داشت بند های کفش اش را باز میکرد آرام گفت:

_چرا، اما دلم طاقت نیاورد با اون وضعت تنها خونه باشی پس کلاسو پیچوندم و اومدم پیشت... بیا بیا بشین اینو بخور بعدشم یه قرص بدمت بخوابی خوب شی...

تازه چشمم به دستش افتاد پیتزا؟

گفتم:

_سفارش داده بودم که....

جلو تر از من راه افتاد و درحالی که دکمه های مانتو اش را تند تند باز میکرد گفت:

_همونی هست که سفارش دادی... جلو در دیدم آوردن من گرفتم.

آهانی زمزمه کردم وروی اولین کاناپه ولو شدم خوب بود که آمده بود.

کمی بعد فاطمه با جعبه پیتزای عزیزم در حالی که زیر لب غرغر می کرد به سمتم آمد:

_آخه آدم مریض پیتزا میخوره؟ همین چیزا رو خوردی که وضعت اینه دیگه.... اصلا حواست به خودت هست؟ چشماش کاسه خون، صورت مثل گچ سفید، لب ها ترک خورده و بی رنگ....

لبخندی از نگرانی و توجه اش روی لبم نقش بست شانه ای بالا انداختم کاملا حق با او بود چون الان فرقی با میت نداشتم، پس جای دفاعی باقی نمی ماند. بی حرف آرام مشغول خوردن شدم.

فاطمه درحالی که گاز بزرگی به پیتزا در دست اش میزد گفت:

_ ولی کار خوبی کردی اووووف چقدر گشنم بودا... میگم خوب شد اومدم.

ریز خندیدم :

_ تو که شکمو نبودی!

با دهن پر گفت:

_شکمو نه فقط گشنمه.

با چندش نگاهم را گرفتم و غریدم:

- عههه ببند اون لامصبت رو حالم بهم خورد!

چشم غره ای نثارم کرد و بعد بی خیال لب زد:

- بس کن توام کم پاستوریزه بازی دربیار مثل این مرغ مصنوعی ها میمونی.

با تشبیه اش بلند زدم زیر خنده که سرم تیر کشید ولی باعث نشد خنده ام را کنترل کنم چون واقعا حرف خنده داری زده بود. با خنده من خودش هم شروع کرد به خندیدن.و در همان حال لب زد:

_ والله تا همین دو ساعت پیش دهنی منو دولپی می خوردی الان و چی شده؟!

_این دوتا رو باهم مقایسه می کنی؟!

با هم ترتیب پیتزا را داده و بعد میز توسط فاطمه تمیز و مرتب شد، کمی بعد با قرص و لیوان آبی بالای سر منی که دستمال به سر بسته بودم و روی کاناپه نه چندان راحت دراز کشیده بودم آمد.

با قدر دانی نگاهش کردم و قرص را از بلعیدم. کلافه از سفتی کاناپه از جا بلند شدم که سرم گیج رفت که اگر فاطمه نبود قطعا با سر می رفتم درون دیوار دستم را به سر درد ناکم گرفتم که با نگرانی لب زد:

_خوبی؟

به آرامی سرم را تکان دادم:

_فقط سرم گیج رفت...

از بازویم چسبید و درحالی که به سمت اتاق قدم برمی داشتیم با نگرانی لب زد:

_بفرما تازه میگه چرا اومدی؟ اگه میخوردی زمین بلایی سرت می اومد چی؟ مهرسا چرا یه کم به فکر خودت نیستی؟! خوشت میاد دق مرگم کنی؟!

❣آواز قو❣

#قسمت_دهم

سکوت کردم درواقع حال حرف زدن نداشتم. دراز کشیدم که صدای نگران اش را شنیدم:

_میخوای بریم دکتر؟!

سرم را آروم تکان دادم :

_نه....نیازی نیست بخوابم خوب میشم.

فشار آرامی به دستم وارد کرد:

_میخوای زنگ بزنم اشکان همراه داداشش بیاد؟!

_نه الان تو این حال واقعا حوصله ی نگرانی اشکان رو دیگه ندارم یکم استراحت کنم خوب میشم.

خسته از اصرار کردن پتو را تا زیر چانه ام بالا کشید و با صدای آرامی لب زد:

_پس من بیرونم...

چشم هایم را به نشانه باشه باز و بسته کردم... چند قدمی به سمت در برداشت و یک دفعه میانه راه انگار که پشیمان شده باشد ایستاد برگشت سمتم و لحن نگرانش قلبم را به درد آورد:

_نه همین‌جا میمونم شاید چیزی احتیاج ددداشت!

سعی کردم خیال اش را راحت کنم نمی دانم چرا بعد این چند سال هنوز برایش این سر درد های من عادی نشده بود و هربار تا این حد نگران و آشفته می شد:

_بخوابم خوب میشم فاطمه... چیزی نیاز ندارم برو توام کمی استراحت کن.

مردد سری تکان داد فکر کردم چه عجب که یک بار هم بدون چون و چرا به حرف ام گوش کرد اما با دراز کشیدن اش گوشه ی اتاق فهمیدم نه این دختر همان رفیق لجباز خودم است. تلفن همراه اش را برداشت و مشغول بازی شد. لبخندی روی لبم نقش بست هیچگاه حریف اش نمی شدم... چشم هایم را بستم تا شاید این سر درد لعنتی کمی آرام بگیرد که خیلی سریع مسکن ها اثر کرده و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با سر و صدای دختر ها چشم هایم را باز کردم و گیج نگاهی به اطراف انداختم تاریکی اتاق نشان میداد که شب شده و من به اندازه ی کافی خوابیده ام.

صدای داد و هوار هایشان از سالن می اومد، نیم خیز شده و به دستم تکیه دادم و دستی به سرم کشیدم بهتر شده بودم... شالی که به سرم بسته بودم را باز کرده و گوشه ی اتاق پرت کردم.

از جا بلند شده و قبل این که از اتاق خارج بشم در آیینه مثلا قدی اتاق نگاهی به سر و وضع ام انداختم هر چند اتاق تاریک بود و اگر نور چراغ برق کوچه نبود در کل هیچی نمی دیدم. موهایم را که حسابی به هم ریخته بود باز کردم و خیلی شل و ول بافتمش تا مبادا موهایم کشیده شود و سر دردم دوباره شروع شود. از اتاق خارج شدم و به سمت هال نقل مان رفتم، کسی نبود پس راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم. بله حدس ام درست و به جا بود اینجا جلسه تشکیل داده بودند.

سحر سر اجاق گاز دست به کمر ایستاده بود و مشغول هم زدن چیزی با ملاقه بود. دلارام رو کانتر نشسته بود و تند تند به سیب سرخی که در دست داشت گاز میزد طوری که آب دهن اش یک متر آن طرف تر پرت می شد. با چندش نگاه ام را ازش گرفتم فاطمه نبود شانه ای بالا انداختم هنوز متوجه منی که درست پشت دلارام ایستاده بودم نشده بودند کامل وارد آشپزخونه شدم:

_به به میبینم جمعتون جمع بود و گلتون کم بود که اومد!

با صدای من به سمتم چرخیدند سحر چشم غره ای نثارم کرد:

_باز این جیغ جیغو خوب شداااا !

پشت چشمی نازک کردم:

_تا درآید چشم حسوووودانم.

سحر چشم غره دیگری نثارم کرد من خودم یکی از کسانی بودم که راه به راه چشم غره می رفتم و اصلا به چشم غره هایم معروف بودم ولی سحر طوری چشم هایش را در حدقه می چرخاند که فکر

میکردی همین حالا از جایش در می آید دلارام بی توجه به کلکل ما با مهربانی ذاتی اش لب زد:

_بهتر شدی؟ اگر خوب نشدی خوای بریم دکتر؟!

سری تکان دادم:

_نه عزیزم نیازی نیست الان بهترم...

سحر برعکس چند لحظه پیش با نگرانی چند قدمی به سمتم برداشت:

_تو کلاس یه لحظه ترسیدم صورتت مثل گچ سفید شده بود چشماتم دوتا کاسه ی خون.

خندیدم در حالی که خودم را به سختی کنار دلارام جا می کردم گفتم:

_گفتی الان می افتم میمیرم میمونم رو دستتون هان؟

خندید :

_دیوونه خدا نکنه... زبونت رو گاز بگیر.

_راستی فاطمه کجاست؟

دلارام گاز آخرش را به سیب بی نوای درون دست اش زد و در حالی که از همان فاصله پرت اش میکرد درون سطل زباله با دهان پر جوابم را داد:

_هیچی وقتی اومدیم بالا سرت داشت کشیک می داد به زور آوردیمش بیرون رفت دوش بگیره.

خندیدم آهانی زمزمه کردم.

کنجکاو رو به سحر که دوباره مشغول آشپزی شده بود گفتم:

_سرآشپز چی می پزی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت:

_از بوش مشخص نیست؟

♥آواز قو♥

فصل سوم

#قسمت_یازدهم

اخمی کردم:

_دماغم گرفته بابا بویی استشمام نمیکنم.

دلارام :

_ببین اینقدر میگیم لباس بپوش بفرما سرما خوردی.

خندیدم درست مانند یک مادر رفتار می کردند و هر کدام به نوبه ی خود ابراز نگرانی می کردند.

سفره ی کوچکمان را پهن کرده و با کمک هم چیدیم به محض آمدن فاطمه مشغول شدیم!

بعد شام مشغول تماشای سریالی که به تازگی پخش شده بود و امشب قسمت اول اش بود بودیم دختر ها می گفتند در این سریال برایم سوپرایز دارند و من واقعا متوجه نمی شدم درون سریال برای من چه سوپرایزی می تواند باشد؟ فکر کردم شاید شهاب حسینی بازیگر این سریا باشد یا پریناز ایزدیار بازیگران مورد علاقه ام چیز دیگری به ذهنم نمی رسید. که صدای تلفن همراهم توجه همه رو به خودش جلب کرد کجا گذاشته بودم؟!

بعد کلی جست و جو، بالاخره پیدایش کردم. با دیدن نامی که رو صفحه ی گوشی نقش بسته بود یه تای ابرویم به طور خودکار

پرید بالا. سحر درحالی که داشت تند تند تخمه می شکست، بدون این که چشم از صفهه تی وی بگیرد غرید:

_عههه جواب بده دیگه حواسم رو پرت ممیکن!

خنده ام گرفت، از جا بلند شدم در حالی که وارد بالکن کوچکمان می‌شدم تماس را وصل کردم:

_جانم؟!

صدای شاکی اش به گوشم رسید:

_سلام کجاااایی تو دختر، دیگه داشتم قطع میکردما!

خندیدم :

_سلام گوشیم رو پیداش نمی کردم به خدا خوبی؟

_حالا این بارو میبخشم... هی بدک نیستم تو چطوری دخترا کجان صداشون نمیاد

سرم را چرخاندم و از پشت شیشه نگاهی به دختر ها انداختم دلارام نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود و سحر در حالی که سرش را روی پاهای دراز شده ی دلارام گذاشته بود تمام هوش و حواسشان به تی وی بود و فاطمه هم کناری نشسته بود و هرازگاهی به سمت من می انداخت من میمردم برای این توجه هایش با لبخندی از دیدن نگاه خیره ی فاطمه لب زدم:

_دارن فیلم میبینن اصلا تو این دنیا نیستن همچین غرق سریال شدن.

صدای خنده اش بلند شد یک دفعه جدی شد:

_مهری یادمه قبلا گفته بودی دنبال یه استاد خوب می گردی برای آموزش ویالون اره؟

با شنیدن اسم ویالون ذوق زده گفتم:

_ آره آره چطور مگه؟

_یه جایی رو می‌شناسم که خودمم ثبت نام کردم برای گیتار جای خوبیه استادشم خوبه یعنی یه چیزی از خوب اون طرف تر داداشم می گفت..... میای توام؟!

پرسیدم:

_اسم استادش کیه؟ می‌شناسم؟

بعد مکث کوتاهی با صدایی که رگه هایی از خنده درون اش موج میزد گفت:

_ اسمش و داداشم گفتا... چی بود... ای خدا آلزایمر گرفتم یادم نمیاد اما خیالت راحت تورو جای بدی نمی برم میای؟

مردد لب زدم:

_نمی دونم خودم که خیلی دوس دارم و این که تنها نیستم فاطمه هم هستا.

_خب چه بهتر باشه عزیزم تا فردا خبرشو بهم بده.

_چشم مرسی که به فکرمی مرمری.

خندید:

_خب دیگه هندیش نکن برو برو سریالم داره شروع میشه... کار نداری؟

خندیدم:

_از اولشم نداشتم...

صدای خنده ام درون جیغ بلند اش گم شد. بعد قطع کردن تماس بلافاصله با باربد تماس گرفتم و قضیه ی کلاس را با او درمیان گذاشتم مانند همیشه حمایت ام کرد و حتی نام فروشگاه رفیق اش را گفت که برویم از آن جا سازمان را تهیه کنیم.

خوشحال وارد خونه شدم همچنان محو سریال بودند.

دلارام:

_هی کلک مشکوک میزنی کی بود این همه وقت داشتی باهاش گل می‌گفتی و گل میشنوفتی...؟

فاطمه با اخم کم رنگی لب زد:

_راست میگه صدای خنده ات هم که تا دوتا کوچه اون ورتر میرفت... چنان قهقهه ای هم میزنه.

من گفته بودم برایش میمیرم؟ برای این حسودی هایش، مهر و محبت اش توجه هایش! چه قدر خوب بود که داشتمش.

با خنده به سمتش رفتم در آغوش کشدیمش و درحال که محکم می بوسیدم اش لب زدم:

_ حسود خودمی.

با همان اخم لب زد:

_ کی بود؟!

❣ آواز قو ❣

#قسمت_دوازدهم

_ مریم

سحر بالاخره نگاه اش را از تی وی گرفت و با کنجکاوی لب زد:

_مریم؟ کدوم مریم؟

_همکلاسیمون!

_خب چی می گفت حالا؟

شانه ای بالا انداختم:

_هیچ قبلا صحبت می کردیم راجب موسیقی اینا بعد منم گفتم دنبال یه استاد خوبم واسه آموزش ویالون زنگ زده بود بگه یه جایی رو داداشش معرفی کرده استادش خوبه اون واسه گیتار ثبت نام کرده گفت منم اگه خواستم برم.

فاطمه سریع پرسید:

_میری؟

_اره با، باربد هم صحبت کردم گفت با دوستش حرف میزنه بریم ازش هرسازی که خواستیم رو بگیریم میای توام؟

_ببینیم چی میشه احتمالا بیام! بچه ها چایی می خورید؟!

که بلااستثنا جواب همه ی ما مثبت بود هرچهار نفرمان چای خور اصل بودیم البته نسکافه و قهوه هم در بند و بساطمان پیدا می شد ولی چای حرف اول را می زد.

با رفتن فاطمه رو به سحر و دلارام لب زدم:

_شماها نمیاین؟

سحر که خیره به تی وی مشغول خاروندن مچ پایش بود گفت:

_نه بابا حوصله داریا.

_علاقه دارم خانوم...

رو کردم سمت دلارام:

_تو چی؟

شانه ای بالا انداخت :

_من همین از پس کلاس زبانم بربیام کلیِه!

با خنده تنبلی نثار اش کردم. دلارام به سه زبان خارجی مسلط بود. و الان هم که مشغول یادگیری زبان شیرین فرانسه بود دلارام با وجود دانشگاه و کلاس زبان در یک موئسسه هم مشغول تدریس بود. و من به چشم می دیدم که چه قدر سختی می کشید از خواب و تفریح اش می زند و سخت تلاش می کرد. دلارام قصد داشت در آینده وقتی یک سری کار هایش رو به راه شد مهاجرت کند و من می دانستم دلارام به قدری سخت کوش و باهوش است که موفق شود. از همه ی این ها گذشته دلارام پدری داشت که همه جوره حمایت اش می کرد چیزی که پدر من همیشه از من دریغ می کرد و باربد بود که همه ی این ها را تنهایی به دوش می کشید تا مبادا دل من بشکند یا احساس کمبودی بکنم.

مهاجرت آرزوی من هم بود اما در همان حد آرزو بود و می دانستم تا وقتی خودم درآمدی نداشته باشم و به قولی دستم در جیب خودم نرود نمی توانم هرگز به آرزویم برسم.

با صدای فاطمه که سینی چای به دست کنارم نشست از فکر و خیال خارج شدم.

_مهرسا آماده ی سوپرایز هستی؟!

با صدای سحر به سمت اش چرخیدم:

_ سوپرایز ؟ چه سوپرایزی هست که از سر شب دارید حرفش رو می زنید؟!

دلارام با خنده به تی وی اشاره کرد و لب زد:

_ بفرما اینم سوپرایز.

کنجکاو نگاهم را کشاندم سمت تی وی و با دیدن اش چشم هایم از فرط تعجب گرد شد سریال بازی کرده بود؟! او مگر بازیگر هم بود؟!

_ این... این که... مشرقیه اینجا چیکار می کنه... واای نگید که بازیگر هم هست؟!

سحر با ذوق گفت:

_ درسته خود خودشه ولی نه اولین سریالی هست که داره بازی میکنه!

فاطمه شکلاتی از ظرف برداشت و در ادامه ی حرف سحر گفت :

_ البته من یادمه تو مصاحبه هاش زیاد می گفت که بهش پیشنهاد بازیگری میشه ولی قبول نمی کرد الان نمی دونم چطور شده که قبول کرده.

دلارام :

_ اره ولی معلومه سریال خوبیه همه جا پر شده و حرفشه.

قلپی از چایی ام را به عادت همیشگی نوشیدم و گفتم:

_ همچین ذوق می کنید انگار طرف کیه... بعدش هم آخه من نمی دونم تویی که حرفه ات خوانندگی هست چرا باید بیای فیلم بازی

کنی؟ اصلا چه ربطی به هم دارن؟ هرچیزی هر حرفه ای ادم خودش رو داره.

البته خب جای تعجبی نداره یه آدم مشهوره و خب اگر از حق نگذرم جذاب و خوش قیافه هم هست به واسطه ی همین چهره و استایلش معلومه که پیشنهاد بازیگری هم میگیره دیگه. اگر فردا پس فردا دیدید جای مهران مدیری تو برنامه دورهمی شده مجری اصلا تعجب نکنید ها.

سحر :

_ حالا یه جوری حرص میخوری انگار اون نقش واسه تو بوده و آراز مشرقی از دستت درش آورده.

دختر ها زدند زیر خنده و من چشم غره ای نثار سحر کردم گاهی فکر می کرد گلوله ی نمک است و حرص مرا در می آورد.

فاطمه محو تی وی لب زد:

_ آخه ببین چه قشنگ نقشش رو بازی میکنه... دلت میاد اینجوری راجبش بگی مهرسا؟!

دلارام در تایید حرف فاطمه ادامه داد:

_ وای اره به نظر منم استعدادش رو داره.

شانه ای بالا انداختم:

_ من فقط نظرم رو گفتم!

عصر روز بعد، بعد اتمام آخرین کلاسمان همراه فاطمه و مریم رفتیم آموزشگاه و کار های ثبت نام را انجام دادیم. استادی که قرار بود به ما آموزش دهد نبود و حیف شد که نشد آشنا شویم. اما در عوض با پسر جوانی که خودش را سعید سرمدی معرفی کرد آشنا شدیم و این طور که متوجه شدم او آموزش گیتار را به عهده داشت پس میشد استاد مریم.

قیافه اش عجیب برایم اشنا بود انگار قبلا دیده بودم اش... و عجیب تر این بود که فاطمه هم این نظر را داشت اما هرچه فکر کردیم به نتیجه ای نرسیدیم.

بعد آموزشگاه رفتیم همان فروشگاهی که باربد ادرسش را داده بود برای خرید ساز.

نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم و رو به مریم لب زدم:

_مریم اون پسره که خودش رو سعید سرمدی معرفی کرد توام حسابی باهاش گرم گرفته بودی آشناتونه...؟

خندید با همان خنده اش گفت:

_پسر خالمه دیگه دختر!

با چشم های گرد شده گفتم:

_واقعا؟

_خب اره چرا تعجب کردی؟ ببینم نکنه چشمت رو گرفته آره؟!

با اخم من خنده اش شدت گرفت و در حالی که دستم را می کشید به سمت در ورودی فروشگاه با همان خنده اش لب زد:

_بی خیال بهش فکر نکن بیا بخوای خودم برات ردیفش می کنم.

از لحن بامزه اش این بار من هم خنده ام گرفت و معترض صداش زدم:

_مریم! فقط کنجکاو بودم.

سری تکان داد:

_باشه اونجای آدم دروغگو.

تاآمدم جواب اش را بدهم که وارد فروشگاه شد و فرصت پاسخ دادن را از من گرفت.

توجهی نکردم مریم هم دیوانه ای بود مانند خودمان. همین که خودمان را معرفی کردیم حسابی تحویلمان گرفتند. بعد کلی تعریف و تمجید از باربد و حتی صبحت از دوستیشان بالاخره رضایت دادند تا نگاهی هم به ساز ها بی اندازیم.

با دیدن ویالون ها بی اراد لبخندی روی لبم نشست ویالون تنها سازی بود که عاشقانه دوست اش داشتم و این هم یکی از رویای های من بود تا یاد بگیرمش. یادم آمد بچه که بودم جاروی خانه را برمیداشتم و از یک چوب هم به عنوان آرشه اش استفاده می کردم و برای بچه های محل ویالون می نواختم و آن ها هم ضایع ام نمی کردند دست میزدند و می رقصیدند

بزرگ تر که شدم علاقه ام کم نشد که هیچ بیشتر هم شد ولی باز هم نمی شد داشته باشم هزینه کلاس های کنکور و تست و آزمون و کتاب و... به قدری بالا بود که دیگر جایی برای ساز نمی‌ماند و

اصلا رویم هم نمی شد چنین درخواستی داشته باشم خصوصا که باربد به تازگی مشغول کار شده بود و از همان اول سعی داشت خواسته ها و آرزهای مرا برآورده کند. یادم است به قدری من عاشق این ساز بودم که حتی پسر های فامیل از همان دوران به من لقب بیژن مرتضوی داده بودند از یادآوریشان لبخندی روی لبم نشست حالا همان رویای کودکی ام فقط چند قدم با من فاصله داشت!

❣ آواز قو ❣

#قسمت_سیزدهم

****

_مهرساااا بیا دیگه دیر می‌رسیما...

با صدای بلندی تقریبا فریاد زدم:

_الان میام بمون خط چشمم خراب شد.

با دقت تمام مشغول کشیدن دوباره خط چشمم شدم خیلی رو خط چشمم حساس بودم نکه خیلی طول کشید یاد بگیرم اش... خیلی خوب به یاد دارم دوم دبیرستان بودم شاید باورتان نشود دقیقا سه ماه تابستان را وقت گذاشتم و آنقدر کشیدم و پاک کردم تا یاد گرفتم بدون نقص و در همان بار اول بکشم و قرینه کردن خط چشم هایم واقعا برایم یک مشکل بزرگ به حساب می آمد آن زمان...

خنده ام گرفت.... باز الان صدای فاطمه در می آمد زیاد اهل آرایش نبود و کل آرایشش در یک ضد آفتاد و کمی ریمل خلاصه می شد.

آخرین نگاه را در آیینه به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم سحر در حالی که خمیازه کشان وارد سرویس میشد غرید:

_سر صبحی چه خبرتونه نزاشتید بخوابم.

با نشان دادن انگشت محبوبم قبل از این که باز صدای فاطمه دربیاید به سمت در پا تند کردم.

حاضر و آماده دست به سینه با اخم های درهم گوشه ای ایستاده بود و خصمانه نگاهم می کرد با دیدن اخم های درهم اش بی اختیار خنده ام گرفت ولی سعی کردم مهار اش کنم همین طوری هم عصبانی بود دیگر وای به حالی که در این وضعیت می خندیدم.

نمیدانم قیافه ام چطور شده بود که نتوانست خنده اش را کنترل کند و خندید.... با دیدن خنده اش من هم آزادانه خندیدم و در حین زدن آخرین گره ی کتانی ام لب زدم :

_عا همینه بخند بخند دنیا به روت بخنده چیه اخم و تخم کردی برام اول صبحی؟!

صاف ایستادم که بلافاصله دستم را گرفت و در حالی که به سمت پله ها می کشید لب زد:

_مهرسا اول صبحی چته هی چرت و پرت میگی... زود باش همین جوریش هم دیر کردیم.

در حینی که تند تن از پله ها پایین می رفتیم و فاطمه زیر لب صاحب خانه ی بدبخت را مورد عنایت قرار می داد که چرا یک ساختمان چهار طبقه یک آسانسور ندارد به آرامی خم شدم و نگاهی به چهره ی اخمو اش انداختم با دیدن حالت چهره اش خنده ام گرفت و چون خم شده بودم نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و سه چهار پله ی باقی مانده را پرت شدم پایین صدای یا خدا گفتن فاطمه فریاد من یکی شد.

صدای قدم هایش را می شنیدم اما جرات باز کردن چشم هایم را نداشتم با نشستن دست اش روی سرم و شنیدن صدای نگران اش که اسمم را صدا می زد باعث شد چشم هایم را باز کنم چهره ی فاطمه اولین تصویری بود که دیدم و با یادآوری چند دقیقه پیش و حالت قیافه اش صدای خنده ام بلند شد که با نگرانی لب زد:

_ مهرسا؟ حالت خوبه؟!

سعی کردم بنشینم و در همون حال با خنده ای که قصد نداشت از روی لبم کنار برود لب زدم:

_ خوبم خوبم... چیزیم نشده.

با نگرانی انگشت هایش را جلوی چشم هایم گرفت :

_ جدی میگی خوبی؟ اصلا بگو ببینم این چند تاست؟!

با دیدن چهار انگشتی که بالا گرفته بود خنده ام شدت گرفت میان خندیدن لب زدم:

_ شش تا!

مثل همیشه دستم برایش رو شد و با چشم غره ای سعی کرد از جا بلندم کند بعد تکاندن گرد و خاک روی لباسم و مطمئن شدن از این که آسیبی ندیده ام همراه هم از ساختمان خارج شدیم. حق دارید الان فکر کنید من دیوانه هستم که در این وضعیت اسفناک می خندم باید بگویم نه دیوانه نیستم ولی چه کنم که از من راستگو تر پیدا نمی کنید پس جوابم مثبت است. کلا همیشه خدا این خنده بر روی لب هایم هست طوری که اگر بخواهم با کسی جدی یا عصبی

صحبت کنم باز خنده ام میگیرد حتی با آن آش رشته هم بحث کردنی چند باری خنده ام گرفته بود فقط چه طور سعی کردم تا خنده ام را مهار کنم خدا می داند و بس!

با بشکنی که جلوی چشمم زده شد حواسم را دادم به فاطمه که با خنده گفت:

_حواست کجاست بیا بیرون دیگه!

اهانی گفتم و پشت سرش رفتم بیرون سریع تاکسی گرفته و پیش به سوی آموزشگاه.

امروز اولین کلاسمان بود و من کامل مشخص هست که از ذوق و هیجان درحال پس افتادن هستم؟!

وارد آموزشگاه شدیم منشی که دختر ریز نقش اما مهربان و خوش برخوردی بود و خودش را ترانه معرفی کرده بود که دیدار اول حسابی به دلم نشسته بود.

کلاسمان را نشون داد وارد کلاس شدیم چند نفری هم حضور داشتند سلامی دادیم و بر روی دو صندلی که کنار هم بودند جای گرفتیم.

حس کودکی را داشتم که از مدرسه ی چندین ساله اش رفته به مدرسه دیگری حالا همه ی آن ها باهم دوست هستند و او تنهاست.

البته این حس برای همان دقایق اول بود کمی که گذشت و به قولی یخ ها آب شد با هم حرف زدیم و اشنا شدیم.

در حالی که داشتم سرم ا برای ساره، یکی از دخترها که در همان دیدار اول پی به پر حرفی اش برده بودم تکان میدادم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم نزدیک یک ساعت از تایم شروع کلاس گذشته بود و هنوز خبری از استاد نبود.

کفرم درآمده بود درست است که خودم اصلا آن تایم نبودم و همیشه ی خدا دیر به همه جا می رسیدم اما از منتظر ماندن به شدت متنفر بودم می دانم خودخواهانه است و غیر منطقی اما خب کدام از از خصلت های من منطقی است و قابل قبول ؟ درست است هیچ کدام.

❣آواز قو❣

#قسمت_چهاردهم

کلافه و عصبی نفس ام را فرستادم بیرون و رو به بچه ها گفتم:

_استادتون همیشه انقدر دیر میاد؟

پسری که خودش را امیر معرفی کرده بود گفت:

_نه بابا اتفاقا استاد سر این موارد خیلی حساسه مطمئنن اتفاقی افتاده که دیر کردن.

از جا بلند شدم و لب زدم:

_هرچی... به هرحال اگه مشکلی واسش پیش اومده میتونست زنگ بزنه و اطلاع بده که این همه مدت علافش نشیم... من دیگه بیشتر از این منتظر نمیمونم دیگه تایم کلاس داره تموم میشه مردم کار و زندگی دارن!

حسابی اعصابم بهم ریخته بود رو به فاطمه که همچنان نشسته بود لب زدم:

_نمیای؟

با تردید لب زد:

_مهرسا خب این همه منتظر موندیم این یه نیم ساعتم روش.

درحالی که به سمت در قدم برمیداشتم جواب اش را دادم:

_هرطور راحتی من که رفتم.

بی توجه به صدا کردن های فاطمه از کلاس خارج شدم و به سمت در خروجی رفتم همین که در را باز کردم محکم با شخصی برخورد کردم و یک سری پوشه و پرونده و برگه که دست شخص مقابل

بود از دستش افتاد و پخش زمین شد. تا به حال همچین اتفاقی برایم رخ نداده بود و فکر می کردم همه ی این ها فقط در کتاب ها و رمان ها اتفاق می افتد نه در زندگی روزمره ولی خب از آن جایی که امروز اعصابم حسابی میزان بود هر لحظه ممکن بود باز رگ دیوانگی ام گل کند پس چشم هایم را بستم و سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم. هرچه که باشد این من بودم که بی توجه و بی حواس و از همه بدتر با عجله و شدت در را باز کرده بودم و در نهایت تقصیر من بود پس بدون این که نگاهی به طرف بی اندازم خم شدم و مشغول جمع کردن برگه ها شدم و یک دفعه نطقم باز شد و شروع کردم به صحبت کردن:

_واقعا متأسفم؛ الان جمعشون میکنم اخه این استاده حواس واسه آدم میزاره اعصابم رو خورد کرده اخه بگو نکبت اگه نمیخوای بیای یا مشکلی داری یه زنگ بزن اطلاع بده که این همه ادم این مدت علاف تو نشن الانم که دیگه تایم کلاس تموم شده و هنوز خبری از حضرت اقا نیست.... اگر شما هم با ایشون کلاس دارید به نظر من بیخیال شید یا نه اصلا استاددتون رو عوض کنید.

همان طور داشتم تند تند چرت و پرت تحویل اش می دادم و در همان حال دستم را بردم آخرین برگه ی موجود را بردارم که یک دفعه کفش اسپرت سفید رنگید دقیقا بر روی آن برگه بدبخت قرار گرفت.

متعجب نگاهی به کفش مارک جلو چشم هایم کردم و بعد کمی نگاه ام را کشاندم بالاتر شلوار کتان کمی بالا تر چشم هایم را بستم

و سرم را کمی بالاتر بردم وقتی باز کردم آن محدوده ی ناموسی را رد کرده بودم.

منکر هیکل بی نقص اش نمی شدم دست از چشم چرانی نکشیدم و کمی دیگر نگاه بی حیا ام را بالاتر کشاندم گردن کشیده و سیبک گلویی که هی بالا پایین میشد و در نهایت...

❣آواز قو❣

#قسمت_پونزدهم

در نهایت چهره اش! با دیدن چشم هایی که از همان بار اولی که دیده بودم در ذهنم هک شده بود چشم هایم گرد شد

این... این... آزار خان اینجا چه کار داشت؟ صورت اش سرخ سرخ شده بود. نفهمیدم از فرط خشم است یا چیز دیگری ولی حسابی سرخ شده بود و رگه های پیشانی اش زده بود بیرون. یک دفعه با صدای متعجب فاطمه بدون این که از جایم تکانی بخورم در همان حالت چرخیدم سمت اش.

قدمی به سمتم برداشت و متعجب ولی آرام لب زد:

_مهرسا چرا نشستی زمین؟! حالت خوبه؟!

با این حرف اش به خودم آمدم و نگاهی به خودم انداختم... من این مدت جلوی این از خود راضی تقریبا زانو زده بودم؟ سریع از جا بلند شدم... فاطمه دوباره تکرار کرد آیا حالم خوب است ؟ نمی دانم چرا فاطمه همیشه نگران حال من بود و می ترسید بد شود. نفس عمیقی کشیدم و جواب اش را دادم:

_ خوبم عزیزم مشکلی نیست!

برگشتم سمت آراز مغربی بدجور سوتی داده بودم سعی کردم مانند اکثر مواقع اصلا به رویم نیاورم پس برگه ها را گرفتم سمتش و گفتم:

_بفرمایید اون یدونه هم که پای مبارکتون رو گذاشتین روش نشد بردارم پس خودتون زحمتش رو بکشید... اصلا چرا من هر جا میرم شما اون هستین ؟ نکنه دارین تعقیبم می کنید؟!

نمی دانم با چه عقل و منطقی این حرف را به زبان آوردم برای پشیمانی دیگر دیر بود پس بیخیال شدم!

کمی خیره نگاهم کرد و در نهایت لب زد:

_چه قدر پر رویی تو دختر!

خنده ام گرفت چرا که به شدت حق بود حرف اش! به سختی خودم را کنترل کرده و شانه ای بالا انداختم :

_یه جوری میگید انگار خودتون خیلی کم رو و خجالتی هستین! بیخیال دستم درد گرفت نمی خوایید اینارو از دستم بگیرید؟!

گمان کنم از پررویی بیش از حدم زبانش بند آمده بود که جوابم را نداد در عوض دست دراز کرد و برگه ها را از دستم گرفت.

همان لحظه منشی که نمی دانم تا الان کجا غیب اش زده بود پیدایش شد البته خدا را شکر که زمان سخنرانی من حضور نداشته است وگرنه که آبرویم میرفت.

رو به آراز مغربی گفت:

_عه سلام آقای مشرقی اومدید؟ نگرانتون شدیم دیر کردید بچه ها دیگه کم کم میخواستند برن...

و در پایان حرف اش اشاره ی ریزی هم به من کرد و فکر کرد متوجه نشدم!

_یه تصادف کوچیکی داشتم بخاطر اون دیر کردم... نشد زنگ بزنم اطلاع بدم وگرنه اصلا خوشم نمیاد مردم علاف من بشن... به هرحال کار و زندگی دارن!

تمام این ها را از عمد بخاطر حرف های من می گفت اما استاد ما دیر کرده بود و من هم پشت سر استاد خودم حرف می زدم نه ایشون چه ربطی می توانست به او داشته باشد؟! با نتیجه‌ای که از افکارم گرفتم یک دفعه بی اختیار لب زدم:

_نههههههه....

هر سه متعجب برگشتند سمتم که فاطمه سریع گفت:

_مهرسا چی نه؟ چیزی شده؟

بی توجه به فاطمه برگشتم سمت منشی :

_اس... استاد ما کیه؟

خندید و با ناز و عشوه گفت:

_وا عزیزم مگه نمیدونی آقای مشرقی هستن دیگه.

به گوش هایم شک داشتم نه خدایا من دیگر تا این حدم بد شانس نیستم...!

❣آواز قو❣

فصل چهارم

#قسمت_شونزدهم

برگشتم سمت اش داشت با لبخند مرموزی نگاه ام می‌کرد و یک جورهایی انگار می‌گفت حسابت را می رسم دخترک پرو.

رو به ما گفت:

_خب خانوما بفرمایید سر کلاس.

فاطمه زودتر از من به حرف آمد:

_ولی تایم که گذشته.

نیم نگاهی به ساعت مارکی که شدیدا به دستش می آمد انداخت و لب زد:

_نیم ساعتش مونده.

اوه خدای من... فاطمه سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و دستم را گرفت. درحالی که به سمت کلاس قدم برمی داشت دست مرا هم میکشید و من پاهایم رو زمین تقریبا کشیده میشد.

هنوز در شک بودم داشتیم وارد کلاس می شدیم که صدایش را زیر گوشم شنیدم:

_اگر وسط راه کم آوردی میتونی بری یه آموزشگاه دیگه.

به آرامی از کنارم گذشت و وارد کلاس شد. بی اختیار نفس عمیقی کشیدم چه بوی خوبی میداد. بوی عطرش آدم را مست می کرد.

دقیقا دست رو نقطه ضعفم گذاشته بود اگر تا همین الان تصمیم داشتم از این آموزشگاه بروم دیگر محال ممکن بود. البته که برای من کیفیت کار بسیار مهم بود و دلم می خواست حالا که با این هزینه ی هنگفت آمده ام کلاس حداقل همه چیز را ریز به ریز یاد بگیرم و شرمنده ی باربد نشوم.

سر جای سابق نشستیم صدای آرام فاطمه را زیر گوشم شنیدم:

_هنوزم باورم نمیشه آراز مشرقی استادمه.

برگشتم سمتش و بی اختیار چشم غره ای نثار اش کردم:

_تو جدا از این دیلاق خوشت میاد؟

با ذوق سری به نشانه ی مثبت تکان داد که دوباره گفتم:

_ آخه از چیش... از اخلاق خوب اش؟!

خندید :

_از همه چیش لعنتی خیلی خوشگل و جذابه تازه اخلاق خوبی هم داره اصلا این بشر همه چی تمومه.

با حرص غریدم:

_عزیزدلم اگه میخوای سالم و زنده از این در بری بیرون به نفعته ساکت باشی و ادامه ندی.

با خنده سری تکان داد. از حرف های فاطمه حرص ام می گرفت چون همشان حقیقت محض بودند و من داشتم...

نفس ام را کلافه فوت کردم بیرون و نگاهم را سوق دادم به ازار خان خنده ام گرفت بی چاره اسم به آن قشنگی و با کلاسی داشت آن وقت من چه می گفتم؟ ازار! چون جدا برای من مانند آزار و مرض بود.

با صدایش از فکر درد و مرض آمدم بیرون و سعی کردم تمام فکر و ذکرم را بدهم به مرد نچسب رو به رویم باید همه چیز را خوب یاد می گرفتم چرا که می دانستم این آراز مشرقی قطعا آن سخنرانی طول و طویل مرا یک جایی تلافی می کند.

اما اگر از حق نگذریم تدریسش عالی بود. با خود فکر کردم علاوه بر این که خواننده موفق و به نامی بود آموزشگاه هم داشت چند ساله بود؟ نهایتا بیست و شیش. پس نتیجه می گیریم فرد موفقی است.

با صدایش از فکر خارج شدم:

_خانوم حواست به حرفام باشه نه چیز دیگه...

یک دفعه به خودم آمدم خدای من اصلا حواسم نبود چند دقیقه است که خیره شده ام به او.

چشم غره ای نثا اش کردم. مردک بد صدای زشت چشم وزقی دراز بدقواره.

****

روز ها همچنان پشت سر هم میگذشتند و ماهم سخت مشغول بودیم یک طرف دانشگاه طرف دیگر کلاس موسیقی و عصاب خوردی های آراز مشرقی. که در این مدت به شدت حرص ام را درآورد بود به حدی که فکر می کردم چند کیلویی کاهش وزن داشته ام.

با خود فکر کردم اگر تا آخر همین طور ادامه یابد قطعا اعصاب گرفته فشار خونم بالا می رود موهایم از حرص و عصبانیت ریزش پیدا می کند. از افکار مسخره ام خنده ام گرفت.

❣ آواز قو ❣

#قسمت_هفدهم

همچنان به افکار مسخره ام می خندیدم برگشتم عقب با دیدن سه جفت چشم از حدقه درآمده که مات و مبهوت نگاه ام می کردند خنده ام شدت گرفت از خنده من آن ها هم خندشان گرفت گفتم:

_من یه فکری اومد تو سرم خنده ام گرفت شماها چرا میخندین؟

سحر با خنده لب زد:

_خب به خنده تو دیگه!

دوستانم از خودم بدتر بودند. کمی تقسیم بندی کردیم و هرکس مشغول کاری شد سحر رفت دستی به سر و وضع نابسامان آشپزخانه بکشد و دلارام هم تصمیم گرفت اتاق مشترکشان با سحر را مرتب کند.

فاطمه هم قرار شد اتاق مشترکمان را مرتب کند.

من هم مسئول جمع و جور کردن سالن کوچکمان شدم به قدری بهم ریخته بود که شتر با بارش اینجا گم میشد پر بود از پوست

تخمه و آجیل و ظرف های یکبار مصرف و لباس و کیفو کتاب و... چه کسی می گفت خانه ی مجردی آقایون همیشه نامرتب است و خانوم ها مرتب؟! ما که رو دستشان زده بودیم.

حالا سالن وضع اش این بود سخت نبود فهمیدن وضع اتاق ها. ظرف های کثیف را بردم آشپزخانه. با دیدن آشپزخانه آه از نهادم بلند شد سحر با خنده برگشت سمتم:

_چیه حالا خوبه تو قرار نیست تمیزشون کنی.

سری تکان دادم:

_ نمیدونی هال چه وضعیه اخه عزیز من پوست تخمه رو میریزن رو فرش؟!

پشت چشمی نازک کرد همانطور که ظرف ها را کفی می کرد لب زد:

_اون کار عقشته... اون دیشب داشت تخمه میخورد.

_اره فهمیدم خودم از دست این فاطمه اخر این عادتشو ترک نمیکنه.

_من نمی دونم واقعا تو طول هفته چی ازمون کم میشه روزانه یک ساعت وقت بزاریم برای خونه تا آخر هفته ها اینجوری روز تعطیلمون رو مشغول کوزتی نباشیم.

به شدت حق با سحر بود ولی خب ما با این شلوغی و شلختگی خو گرفته بودیم.

بعد حدود سه ساعت کارمان تمام شد خسته و کوفته هر کدام طرفی پخش زمین شدیم حسابی کار کرده بودیم ناسلامتی روز جمعه و تعطیل مان بود ساعت یازده از خواب بیدار شده بودیم و بعدش هم که بکوب کار کرده بودیم غذا هم که نخورده بودیم

فاطمه دستی به شکمش کشید و گفت:

_آقا من گشنمه غذا نداریم؟

سحر با لحنی مسخره جواب اش را داد:

_چرا مادر قرمه سبزی پختم واست بزار جا بی افته بکشم.

زدیم زیر خنده فاطمه با حسرت اهی کشید و این کارش باعث شد خنده مان شدت بگیرد.

گفتم:

_از بیرون سفارش بدیم؟

همه موافقت کردند و دلارام همان طور که دراز کشیده بود قلتی خورد و خودش را به تلفن همراه اش رساند رو به ما گفت:

_چی میخورید؟

همه تصمیم گرفتیم کباب کوبیده سفارش دهیم چرا که مقرون به صرفه ترین غذا در منو شان بود و ما هم که وضعیتمان ایجاب می کرد تمام جوامع را در نظر بگیریم. خنده ام گرفت ولی حقیقت این بود باید فکر همه جا را می کردیم و با حساب و کتاب خرید می کردیم.

سحر نشست و مانند بچه ها پاهایش از هم باز کرد رو به ما گفت:

_خب پولاتون رو بریزید وسط طرف اومد علافش نکنیم.

دلارام :

_بیا از کارت من بکش بعد باهم حساب میکنیم.

همگی موافقت کردیم کمی بعد سفارش هایمان را آوردند و ما مانند قحطی زده های سومالی حمله کردیم به غذا. قرار شد کمی استراحت کنیم و نوبتی دوش بگیریم و بعد برویم بیرون.

قبل این که کسی به فکر دوش گرفتن بی افتد وارد حمام و در را بستم که صدای فریاد سحر بلند شد:

_مهرساا من می‌خواستم اول برم.!

در را کمی باز کردم فقط سرم را بردم بیرون و با خنده گفتم:

_ اولا من از حموم خیس بدم میاد بعدشم خب من موهام بلنده تا خشکشون کنم طول میکشه.

سمتم خیز برداشت که سریع خودم را کشیدم داخل و در را بستم.

صدای دهن کجی کردن سحر آمد و خنده دختر ها بلند شد.

بعد این که آماده شدیم زدیم بیرون بعد کلی گشت و گذار تصمیم گرفتیم به داد شکم بی نوایمان برسیم!

❣ آواز قو ❣

#قسمت_هجدهم

منتظر سفارش ها بودیم که یک دفعه دلارام همانطور که سرش را درون تلفن همراهش کرده بود گفت:

_بچه ها آخر این ماه مهزاد کنسرت داره میاین؟

سحر با ذوق گفت:

_واااای اره من هستم خیلی وقته کنسرت نرفتم.

با خنده لب زدم:

_تو که تو هرچی پایه ای

خندید:

_یعنی شما نمیاین؟

_یه درصد فکر کن کنسرت باشه و من نیام.

دلارام:

_خب میمونه فاطمه!

همان لحظه فاطمه که رفته بود دست هایش را بشورد آمد. در حالی که می نشست گفت:

_کجا میرید بدون من؟

سحر با لبخند گفت:

_تو فکر کن مهرسا بدون تو بره جایی محاااله.

خندیدیم... فاطمه گفت:

_خب نگفتین کجا میرید؟

قبل این که بچه ها جواب اش را بدهند گفتم:

_هیچی... مهزاد کنسرت داره میخوایم بریم هستی دیگه؟!

_تو میری؟

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم که گفت:

_خب حله بریم.

قرار شد مبلغ رو واریز کنیم به حساب دلارام تا خودش بلیط ها را ردیف کند.

بعد صرف شام که در کنار دوست های پرانرژی ام به شدت چسبید تصمیم گرفتیم برگردیم چرا که صبح روز بعد کلاس داشتیم.

هرچند که کل تایم کلاس را در حال چرت زدن بودیم دخترها به هر سختی بود جلوی خوابشان را گرفتند اما من دیگر بیش از این نمی توانستم بی خوابی را تحمل کنم پس سرم را آرام گذاشتم روی میز و چشم هایم را بستم طولی نکشید که خواب مهمان چشم هایم شد.

غرق خواب بودم که یک دفعه با صدای بلندی که درون گوشم پیچید و همزمان زیر سرم لرزید از خواب پریدم فکر کردم زلزله آمده غافل از زمان و مکان بی هوا و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_یا حضرت عباس زلزله اومده؟!

زلزله از نظر من ناگوار ترین و ترسناک ترین اتفاقی بود که می توانست بی افتد.

با صدای خنده بچه ها برگشتم عقب. دستی به چشم هایم کشیدم با دیدن انبوهی از دختر و پسر که داشتند میخندیدند و در اخرچه کسی را می دیدم؟ استاد مجد؟ داشت می خندید؟ اینجا چه خبر بود؟ آخر زمان شده که استاد مجد دارد قهقهه میزند؟ نکند دارم خواب میبینم؟ اصلا من کجا هستم؟اینجا کجا بفحشی زیر لب نثار اش کردم:

_ ای تو روحت تو خوابم ولم نمیکنی... جدا چطور باور کنم چیزی رو که میبینم! مجد و خنده؟ جز اخم کردن خندیدنم بلد بود و این بشر؟ جل الخالق جز محالات بود.

تو واقعیت که از یخ هم یخ تره با اون اخم هاش حالا خوبه تو خواب داره میخنده.

همچنان زیر لب مشغول هزیان گفتن بودم که با صدای فریادش یک دفعه پریدم هوا تازه به خودم آمدم و هواسم جمع شد نامحسوس نگاهی به اطرافم کردم. با نیش باز بچه ها رو به رو شدم داشتند از خنده ریسه می رفتند... برگشتم و نگاهم را دوختم درون چشم های خشمگین مجد خدای بزرگ من در کلاس بودم.

خواب نبودم واقعیت بود... یادم آمد کتودر کلاس خوابم برد وای خدایا تک تک کارهایی که انجام دادم و حرف هایی که نثار مجد کردم جلوی چشمم رژه رفتند.

دلم می خواست زمین یک دفعه دهانش را باز میکرد و مرا می بلعید یا نه مانند همان پرنده ی شانه به سر یک دفعه خدا مرا تبدیل به پرنده ای می کرد اصلا هرکاری که میشد این صحنه ها را پاک کنیم.

❣ آواز قو ❣

#قسمت_نوزدهم

با شنیدن صدای عصبی اش تازه متوجه شدم تمام مدت بلند بلند فکر کرده ام.

_خانوم محترم حواستون کجاست؟ این چه وضعشه؟ قوانین کلاس رو زیر پا میزارید و تو کلاس با خیال راحت میگیرید میخوابید به کنار، بعد تازه این بازی هارو در میارید و کلاس رو بهم میریزید. یعنی چه خانوم دیگه دارید مجبورم میکنید بگم این درس رو حذف کنید.

یک دفعه بی هوا پریدم وسط سخنرانی اش :

_وای نه...!

با عصبانیت چشم هایش را بست فکر کنم پشت آن پلک های بسته اش نقشه قتل مرا طراحی و شاید اجرا می کرد با همان چشم های بسته با حرص جوابم را داد:

_نه و... الله و اکبر...!

وای خدای من از این بدتر امکان نداشت اتفاقی بی افتد اصلا حواس ام نبود از این که کسی وسط حرف اش بپرد و حرف اش را قطع کند متنفر است. دیگر بعد چند ترم کلاس داشتن با او خصوصیات و اخلاقش تا حدودی دستمان آمده بود.

مقصر بودم قانون شکنی و بی احترامی کرده بودم چیزی که باربد از آن به شدت بیزار بود حرفی نزدم حتی دیگر صدای خنده و پچ پچ بچه ها هم نمی آمد. کمی بعد مثل این که کمی آرام تر شده باشد گفت:

_خانوم اگه از جلسه بعد باز این جریانات تکرار شه خودتون میرید این درس رو حذف میکنید.

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم و زیر لب چشمی زمزمه کردم.

از کنارم رد شد و رفت. نتوانستم بی تفاوت باشم برگشتم سمتش و سعی کردم ادایش را در آورم که صدای خنده بچه ها بلند شد به سرعت چرخیدد عقب.

دستم رواکه برده بودم بالا آرام رساندم به سرم و درحالی که سرم را با حالت نمایشی می خاراندم لبخند مسخره ای زدم. چشم غره وحشتناکی نثارم کرد و با برداشتن کیف اش از کلاس خارج شد.

با دیدن حالت چشم هایش با خود فکر کردم جدا بهتر است بروم و خودم این درس را حذف کنم.

نشستم و دوباره سرم را گذاشتم روی میز و غر زدم:

_هووف اگه این کوه یخ گذاشت من بخوابم یکم... مثلا اگر این قدر غر نمی زدو می زاشت من بخوابم چیزی می شد؟ هم اعصاب خودش آروم تر بود هم من به خوابم رسیده بودم.

بچه ها که تازه صدای خنده شان قطع شده بود دوباره با صدای بلندی زدند زیر خنده. جدا نمی دانم دقیقا کجای این حرفم خنده داشت؟ که اینگونه غش غش می خندیدند ؟!

در دل کوفتی نثارشان کردم. چشم هایم را بستم دوبارخواب داشت مهمان چشم هایم می شد که صدای خندان سحر را دقیقا زیر گوشم شنیدم:

_مهرسا بلند شو بریم قهوه ای چیزی بخور کلاس بعدی باز خوابت نبره استاد احمدی مثل مجد عاشق چشم و ابروت نیست ها که اینجوری ساده رد شه.

کلافه سرم را بلند کردم:

_ اره خیلی عاشق چشم و ابرومه که اینجوری منو شست پهن کرد تا خشک شم!

بی توجه به خنده ی دختر ها از جا بلند شدم بعد برداشتن کیفم از کلاس خارج شدم.

بعد خوردن دو فنجان قهوه خوابم نه کامل ولی تا حدودی پرید و با خودم عهد کردم تا پام رسید خانه بخوابم تا خود فردا شاید هم پس فردا نمی دانم در کل فقط دلم خواب می خواست.

کلاس بعدی که تمام شد بلافاصله خودم را به خانه رسانده و خوابیدم.

با صدای آرام فاطمه از خواب بیدار شدم بدون باز کردن چشم هایم بالشت را از زیر سرم کشیدم و گذاشتم روی سرم باز صدایش آمد:

_مهرسا بلند شو دیگه کلاس داریم.

بی توجه به فاطمه دوباره چشم هایم را بستم با شنیدن صدای بسته شدن در خوشحال از این که فاطمه بلآخره بی خیال ام شده و رفته است دوباره داشت خوابم می‌برد که بالشت از رو سرم کشیده شد پشت بند اش و صدایش را زیر گوشم شنیدم:

_کلاااااس داریم بلند شو!

کلافه از جا برخواستم:

❣جنون❣

فصل پنجم

#قسمت_بیستم

_ من واقعا فاز خودم رو درک نمی کنم . منی که کلاس های دانشگاه رو به سختی میرم چرا باید بیام کلاس دیگه ای ثبت نام کنم؟! نه واقعا...!

با غرغر وارد سرویس شدم و صدای خنده ی دختر ها را پشت در گذاشتم.

وقتی از سرویس خارج شدم فاطمه همچنان داشت می خندید با چشم غره در حالی که به سمت کمد گوشه اتاق می رفتم غریدم:

- چته به چی میخندی چیز خنده داری اگر هست بگو منم بخندم؟

با این حرفم خنده اش شدت گرفت.فاطمه هم تا خنده اش می گرفت دیگر بیخیال نمی شد که!

شانه ای بالا انداختم و سریع آماده شدم ویالون ام را برداشته و از خانه خارج شدیم. ساعت چهار و نیم بود و ما پنج کلاس داشتیم با وجود ترافیک بعید می دانستم که سر موقع برسیم.

خیلی گرسنه ام بود حسابی... صبح به علت این که دیرمان شده بود سریع بدون خوردن صبحانه خودمان را به دانشگاه رساندیم و بعد هم کلاس پشت کلاس فرصتی برای فکر کردن به گرسنگی مان نبود. تا رسیده بودم خانه‌هم تخت خوابیده بودم.

با تقه ای که به در خورد از فکر خارج شدم

نگاهم رفت سمت در که قامت ازار خان نمایان شد با ژست خاص خودش وارد کلاس شد و در حالی که سلام و احوالپرسی میکرد به سمت میزش رفت.

یه واقعیتی که راجب من وجود داشت این بود که زمانی که گرسنه می شدم بی اعصاب ترین می شدم و قابلیت تکه تکه کردن طرف مقابلم را داشتم. امیدوار بودم امروز را زیاد به پر و پای من نپیچد.

خداراشکر چرا که بدون زدن حرف اضافه ای سریع رفت سراغ درس سخت مشغول نوت برداری بودیم و تمام حواسم به درس بود کمی بعد تایمی را استراحت داد و خودش از کلاس خارج شد.

کلافه نفس ام را فرستادم بیرون برخلاف اخلاق گندش تدریسش خوب بود البته باید این را هم فراموش نکینم که این اخلاق گند را

فقط زمانی داشت که به من می رسید وگرنه با بقیه خیلی مهربان و خوش برخورد بود.

حتی شوخی و شیطنت هم داشت به من که می رسید می شد خود جناب عزرائیل!

نگاهی به بچه ها انداختم همه مشغول بودند یکی با تلفن همراهش یکی با دوست اش و... نگاهم رفت سمت فاطمه چه زود هم صمیمی شده بود. اصلا انگار نه انگار مهرسایی هم هست با آمدن ازار خان همهمه ها خوابید.

با صدای گوشی ام سریع به خودم آمدم چطور یادم رفته که سایلنت اش کنم!

حالا باز دوباره قرار است اعصاب مرا خورد کند. نگاه همه به سمت من بود انگار قتل مرتکب شده ام. بی خیال تلفن همراه ام را از کیفم درآوردم با دیدن اسمی که رو صفحه گوشی ام نقش بسته بود مانند همیشه لبخند پت و پهنی نشست روی لبم که با صدایش لبخند از روی لبام پر کشید...

_خانوم مگه من نگفتم سر کلاس گوشی ها خاموش؟

سرم چرخید سمت صدا، دقیقا پشت سرم ایستاده بود کی آمده بود که من متوجه اش نشدم؟! همان طور نگاهش کردم و چیزی نگفتم مقصر بودم دوباره! گوشی همچنان داشت زنگ میخورد شاید کار مهمی داشت که باز صدایش بلند شد:

_مثل این که قصد قطع کردن ندارن... شاید کار مهمی داشته باشن بفرما برو جواب بده.

سریع از جا بلند شدم:

❣آواز قو❣

#قسمت_بیستویکم

_ممنون زود برمیگردم...

هنوز به در نرسیده بود که صدایش را شنیدم:

_ بعد صحبتتون همونجا لطف میکنید میمونید تا کلاس تموم شه.

برگشتم سمتش و معترض لب زدم:

_عههههه آقای مشرقی من سوال دارم آخه!

با خونسردی که به شدت روی اعصابم بود، به سمت میز رفت و گفت:

_سوال داشتی حواستو میدادی به درس نه این که...

حرفش را قطع کرد، با حرص نگاهش کردم و با گفتن به درک آرامی که خودم هم به زور شنیدم از کلاس خارج شدم.

رو یکی از صندلی ها نشستم کسی نبود، بهتر! تماسی را که اصلاااا خیال قطع شدن نداشت را وصل کردم:

_جونم داداشی...

صدای نگرانش لبخندی روی لبم نشاند به قول فاطمه از همان لبخند هایی که فقط و فقط مختص باربد بود:

_کجایی تو مهرسا؟ یک ساعته دارم زنگ میزنم چرا جواب نمیدی؟ جون به لب شدم.

لبخندم عمق گرفت و دلم ضعف کرد برای صدای نگران اش لب زدم:

_سر کلاس بودم خب برادر من!

_تو که این ساعت کلاس نداشتی.

در حالی که با بند کیفم بازی می کردم جواب اش را دادم:

_نه دانشگاه نه، ویالون.

_اهاان وای اصلا یادم نبود مزاحم کلاستم شدم نه!

_نه چیزی نشد فقط از کلاس پرت شدم بیرون.

خندید:

_این چیزا عادیه همیشه واسه زبون خودت پرت میشدی بیرون یه بارم بخاطر من چیزی نمیشه که!

خنده ام گرفت:

_بله چیزی نمیشه کلا استاد های من عادت دارن... خب خوبی چه خبر؟

لبخندش را از پشت گوشی هم حس میکردم:

_صداتو که شنیدم خوب شدم.

بی اختیار اخم هایم درهم شد:

_مگه قبلش خوب نبودی؟

_عی بگی نگی...

نگران شدم:

_چرا... چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ مامان بابا خوبن؟

_اره دختر آروم باش فقط.... با هانیه تموم کردیم.

با ناراحتی بی اختیار وای بلندی گفتم و بعد ادامه دادم:

_ چرا اخه مگه نگفتی این بار قصدتون جدیه؟!

_چرا اما...

_اما چی باربد؟

_ هیچی با شناخت بیشتر فهمیدیم به درد هم نمی خوریم و راهمون از هم جداست.

_ اما تو دوستش داشتی!

_تفاهم که نباشه علاقه هم کم کم از بین میره...

_چرا پیش یه مشاور نرفتید و خیلی زود تموم کردین؟ دو سال زمان کمی نیست باربد!

_رفیتم مهرسا... نمی شد دیگه اون راهش جدا بود و بین من و رفتن، رفتن رو انتخاب کرد دیشب رفت دبی!

_ آخه... یعنی چی چرا این قدر یهویی من واقعا متوجه نمیشم!

صدای گرفته اش قلبم را به درد آورد:

_ یهویی نبود عزیزم خیلی وقت بود... مهرسا... خیلی بهت احتیاج دارم!

سریع در حالی که از جا بلند می شدم گفتم:

_باربد میرم الان ببینم واسه کی بلیط هست میگیرم و میام.

_نه نه بلیط نمیخواد نیا. خودم اومدم! الان میرسم جلو در آموزشگاهتون.

نمیدانستم از شنیدن این که باربد آمده خوشحال باشم یا بخاطر اتفاقی که افتاده ناراحت... علاقه ی باربد و هانیه برای یک روز دو روز نبود.

با ذوقی و شوقی که به هیچ وجه نمی توانستم پنهان اش کنم گفتم:

_واقعا؟ اومدی؟

صدای خنده ی آرام اش به گوشم رسید :

_اره دلم میخواد خیلی زود ببینمت.

با خوشحالی از جا بلند شدم:

_وای یعنی من عاشقتم باربد... منم می‌خوام خیلی سریع تر ببینمت... خیلی زود میام.

تماس را قطع کردم خواستم برم که یادم آمد کیف و ویالونم داخل کلاس جا مانده. با کلافگی چرخیدم سمت در کلاس که چشمم به یک جفت چشم سبز افتاد که پلک های بلند مشکی اش حساری دور چشم هایش کشیده بودند.

نمی توانستم انکارش کنم چشم هایش واقعا خوشگل بود چند قدمی رفتم عقب و آرام لب زدم:

_میخواستم وسایلمو بردارم.

دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و با پوزخندی گفت:

_بله... اقا باربد منتظرن... معطلشون نکن.

با چشم های گرد شده گفتم:

_شما به حرفای من گوش میدادین؟

دست پاچه شدنش را به وضوح حس کردم ولی سعی کرد خودش را بی تفاوت نشان بدهد که فکر میکنم موفق هم بود:

_ نه چرا باید به حرف های تو گوش کنم؟ داشتم رد میشدم شنیدم.

بی اختیار گوشه ی لبم کمی بالا رفت:

_اوکی!

دستی درون موهای خوش حالتش کشید و من... واقعا این چه کاری بود که کرد؟ مو نقطه ضعف من بود، عاشق این بودم که دستم را درون موهای کسی فرو کنم و خب سر این علاقه مسخره کم سوتی نداده بودم و آبرویم نرفته بود و باربد و پسر های فامیل هم از دستم یک روز خوش نداشتند. با اخم گفت:

_خب دیگه بفرما اقا باربدد رو بیشتر از این منتظر نزار.

با یاد اوری این که باربد تا الان رسیده است سری تکان دادم و گفتم:

_وای راست میگید... به کل حواسم پرت شد.

دویدم داخل کلاس و بعد برداشتن وسایلم به فاطمه هم مختصر و مفید اتفاقات را شرح دادم .

دقایقی می شد که فاطمه خداحافظی کرده بود و رفته بود ولی باربد هنوز نرسیده بود تکیه دادم به درخت و چشم دوختم به ماشین هایی که به بالاترین سرعت رد می شدند.

❣آواز قو❣

#قسمت_بیستودوم

_آقا باربدتون نیومدن؟

با شنیدن صدایش برگشتم عقب با پوزخند مسخره ای نگاه ام میکرد نمی دانم کدام یک از دوست دختر هایش به او گفته بود که با این پوزخند ها جذاب می شود که از روی لبش پاک نمی کرد.

_الان دیگه باید پیداش بشه.

_ اگه میخواست بیاد تا الان می اومد معلومه که سر کارت گذاشته برو یه تاکسی بگیر برو خونت اینقدر خودتو کوچیک نکن... از این پسرای دوزاری خیری بهت نمیرسه. تمرکزت رو بزار روی درس و کار و هدفت.

فکر نمی کنم دیگر بیشتر از این چشم هایم باز می شد خدا ی من فکر کرده باربد دوست پسرمه... خب اصلا چی از این بهتر؟ خوب بود کمی دست اش می انداختم. با دیدن ماشین باربد لبخند پت و پهنی روی لبم نشست و گفتم:

_اقای استاد خواننده به خودت زحمت نده باربد من از این دسته پسرا نیست. بفرما، اومد خب دیگه شمام برو دنبال یکی دیگه تا نصیحتش کنی من گوشم از این حرفا پره بابای.

جلو نگاه متعجب و دهن بازش از کنارش رد شدم و رفتم سمت ماشین باربد با دیدنم از ماشین پیاده شد و به سمتم آمدد خدایا تازه با دیدنش میفهمیدم تا چه حد دلم برایش تنگ شده بود بدون هیچ حرفی خودم را به آغوش پر مهرش دعوت کردم و باربد هم مثل همیشه استقبال کرد. عطر تنش را با دست و دلبازی وارد ریه هایم کردم.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و با خنده گفت:

_خواهرم آروم تر.

خندیدم و کمی خودم را لوس کردم محکم تر بغلش کردم:

_ نچ دلم میخواد اونقدر محکم بغلت کنم تا استخونات اصلا پودر بشن میفهمی چقدر دلم تنگت بود؟؟

خندید با صدای بلند صدای آرام اش را زیر گوشم شنیدم:

_ بریم یه جا دیگه رفع دلتنگی کن دختر همه نگاه ها سمت ماست.

خندیدم و کمی بعد ازش فاصله گرفتم نگاهی بهش انداختم چشم دوختم درون چشم هایی که کپی چشم های خودم بود که هر دو از مامان به ارث برده بودیم.

با ذوق گفتم:

_دلم واست تنگ شده بوود.

لبخند شیرینی زد:

_من بیشتر خوشگل من... بیا بیا بریم هوا سرده سرما میخوری...

سری تکان دادم و سوار ماشین شدیم تا نشستیم چرخیدم سمتش و محکم گونه اش را بوسیدم با خنده کشید کنار و گفت:

_عههه تفی کردی صورتمو...

_عهه خیلیم دلت بخوادا!

برگشت سمتم درحالی که داشت لپم را میکشید با لحن خودم گفت:

_خیلیم دلم میخوادا...

بلند خندیدم باربد درمان تمام درد های من بود.

تا برگشتم چشمم به نگاه زمردی اش افتاد با اخم خیره نگاهمان میکرد الان فکر می کرد من دوست پسرم را این طور در آغوش گرفته و بوسیده بودم؟! خنده ام گرفت

با شنیدن صدای باربد نگاه ام را از بیرون گرفتم:

_خب خانوم کجا بریم؟

_نمی دونم هرجا تو دوست داری.

درحالی که راه می افتاد گفت:

_خبب باشه اما قبلش بریم هتل من لباسامو عوض کنم.

معترض چرخیدم سمتش:

_عههه باربد چرا هتل چرا نیومدی خونه؟

دستم را در دستش گرفت و بوسه ای رویش زد :

_خواهر خوشگلم من بیام اونجا دوستات معذب نمیشن؟ تازشم اصلا درست نیست که...

لبخندی زدم:

_مثل ادم بزرگا حرف میزنی...

با خنده بینی ام را بین دو انگشت فشرد و لب زد:

_خب ادم بزرگم دیگه وروجک...

به آرامی کلید را درون در چرخاندم و وارد خانه شدم از خاموش بودن لامپ ها حدس زدم که خواب باشند. وارد اتاق شدم با دیدن فاطمه که با گوشی اش درگیر بود متعجب گفتم:

_عه هنوز بیداری؟

با شنیدن صدایم برگشت سمتم درحالی گوشی اش را خاموش می کرد لب زد:

_اومدی؟

درحالی که لباس هایم را عوض میکردم جوابش را دادم:

_اوهوم... تو چرا نخوابیدی؟

دستی به صورتش کشید:

_منتظر تو بودم.

پشت بندش خمیازه ای کشید. لبخند عمیقی روی لبم نقش بست و یک جور ناجوری دلم برایش ضعف رفت بی اختیار با دو قدم خودم را به او رساندم و محکم گونه اش را بوسیدم:

_ الهی من بمیرم برات!

صدای معترض اش را زیر گوشم شنیدم:

_ خدا نکنه زبونت رو گاز بگیر.

کنارش دراز کشیدم و در حالی که برای خودم جا باز می کردم گفتم:

_ به تو چه آخه؟! جون خودمه دوست دارم فدای عشقم بکنمش!

چرخید سمتم و با خنده گفت:

_ من عشقتم؟

محکم بغلش کردم و از ته دل لب زدم:

_ تو عشق که سهله جونمی خواهرمی.

در حالی که موهایم را نوازش می کرد به آرامی لب زد:

_ میدونی چرا خدا به ما خواهر نداد و به جاش به هرکدوممون برادر داد؟!

_چرا؟!

_ چون فکر می کنم ما رو برای هم آفریده یعنی خواهر هم افریده ولی هرکدوم تو یه خانواده ی جدا تا به وقتش کنار هم باشیم.

خندیدم :

_ عقشم حرف های جدید میزنی.

موهایم را بهم ریخت :

_ بده؟

_نوچ تاازه اینقدر خوبه که دلم می خواد باز هم بشنوم.

_دیگه پر رو نشو بگیر بخواب صبح کلاس داریم یکمم برو اون طرف تر بچه خفه شدم.

از قصد خودم را بیشتر به او چسباندم و لب زدم:

_ سرده خب.

بعد دو روزی که حسابی خوش گذراندیم و رفع دلتنگی کردیم باربد عزم رفتن کرد. من نفسم به نفس اش بند بود و نمی دانم چطور این مدت توانستم دوری اش را تحمل کنم . بدتر از رفتن باربد این بود که اشکان هم عروسی دختر خاله اش بود و از خداخواسته با باربد همراه شد از پشت فرمان بودن و رانندگی به مدت زمان طولانی به شدت بدش می آمد و این بهانه ای شد تا ماشین نبرد.

بعد رساندنم به کلاس و رفتند و من واقعا متنفر بودم از این لحظات جدایی. خوب به خاطر دارم که زمان انتخاب رشته بین شهر خودمان و تهران مانده بودم که کدامش را اولویت قرار دهم یک طرف خیلی راحت می توانستم در کنار خانواده ام درسم را بخوانم

و دوری و دلتنگی هم در میان نبود اما طرف دیگر فاطمه ای بود که سال ها انتظار این لحظه را کشیده بودیم و واقعا از جان و دل مایه گذاشته بودیم تا بتوانیم تهران قبول شویم و ازهمه ی این ها که می گذشتم من واقعا نیاز داشتم از خانه و خانواده ام دور شوم البته نه همه ی اعضای خانواده بلکه فقط پدرم من با تمام وجود دوستش داشتم اما هیچ وقت در کنارش احساس آرامشی نداشتم و آخر همه‌ی صحبت هایمان به بحث و دلخوری ختم میشد با باربد هم زیاد رابطه اش خوب نبود اما خب بد هم نبود یعنی نسبت به رابطه من با پدرم رابطه شان می شود گفت خوب بود خب البته باربد هرچه پدر می گفت را بدون و چرا می پذیرفت حتی اگر باب میل خودش نبود حتی اگر خواسته ی دلش چیز دیگری بود اما من واقعا نمی توانستم قبول کنم و همیشه پای خواسته هایم می ایستادم و در نهایت با تمام مخالفت ها و دلخوری ها سنگم را به کرسی می نشاندم. و این طور بود که بالاخره تصمیممان را گرفتیم و در نهایت انتخاب هردویمان شد تهران و از شانس خوب نمی دانم کداممان بود که هردو یک دانشگاه قبول شدیم. من خودم این دوری را انتخاب کرده بودم و پس نباید اعتراضی می کردم.
درست است که گاهی دلتنگی امانم را می برید اما حداقلش این بود که آرامش داشتم . خنده ام گرفت من از خانه و شهر و خانواده ام فرار کرده بودم تا ذره ای ارامش داشته باشم. اگر اشکان و فاطمه را در این شهر درندشت نداشتم به یقین دیوانه می شدم.

چشم از راه رفته شان گرفتم و برگشتم وارد ساختمان آموزشگاه شوم که سینه به سینه اراز درآمدم با چشم های اشکی ام نگاهش

کردم اصلا دوست نداشتم مرا این کووه پریشان حال و در این حال و روز ببیند اما خب دید و من فرصتی برای سر و سامان بخشیدن خودم نداشنم سعی کردم بی توجه باشم و با صدای گرفته ای گفتم:

_میشه برید کنار؟

بدون توجه به حرفم با اخم گفت:

_ارزشش رو داره؟

❣آواز قو❣

#قسمت_بیستُ_سه

متعجب گفتم:

_ چی؟

با سر اشاره ای به چشمهای اشکی ام کرد:

_همین اشکات دیگه...

دستی به صورتم کشیدم با خیس شدن انگشتانم در دل لعنتی نثار اشک های بی موقع هم کردم. بی اختیار اخم هایم را کشیدم در هم و نمی دانم چرا لحنم تلخ شد:

_حتما ارزشش رو داره دیگه.

ابرویی بالا انداخت:

_اوه صحیح... اقا باربدتون رفتن؟ اینطور که فهمیدم یه شهر دیگه هستش سختتون نیست این دوری و فاصله؟

اصلا زمان خوبی برای بحث کردن نبود و اگر این بحث ادامه پیدا می کرد من توانایی این را داشتم تا از زمین محو اش کنم با بی حوصلگی گفتم:

_به خودمون مربوطه، حالا هم بفرمایید کنار خوبیت نداره یک ساعت اینجا وایستادیم داریم حرف میزنیم ببیننتون براتون بد میشه آقای خواننده.

این بار خودش هم اخم کرد و به تندی جوابم را داد:

_شما نگران آبروی من نباش درضمن چطور با آقا باربد دل میدی قلوه میگیری وسط خیابون بوس و بغل بد نمی شه اونوقت دو کلام با من حرف میزنی بد میشه؟

خنده ام گرفت بوس و بغل را چنان با حرص گفت

با لحن مرموزی گفتم:

_موضوع منو باربد فرق میکنه. شما استاد من هستین خب دیگه بریم کلاس دیر شد استاااد.

از کنارش گذشتم و به سمت آموزشگاه قدم برداشتم و با خودم فکر کردم وقتی حرص میخورد چه بامزه می شد. اما دلیل این حرص و جوش خوردن هایش را متوجه نمی شدم. شانه ای بالا انداختم تمام مدتی که در کلاس بودیم کلاس باهام سرسنگین بود و اصلا سر به سرم نمی‌گذاشت کلا دعوا و جر و بحث هم نداشتیم و این واقعا عجیب بود تمام مدتی که می آمدم کلاس هر روز خدا ما یک ماجرایی داشتیم و انگار بچه های کلاس هم عادت کرده بودند به کل کل های ما خودم هم حوصله ام سر میرفت.

*

از سالن خارج شدم و نفس حبس شده ام را فوت کردم فاطمه که زودتر از من آمده بود بیرون با دیدنم از بچه ها جدا شد و به سمتم آمد با خنده لب زد:

_خسته نباشی دلاور این آخری رو حسابی طولش دادی چطور بود؟

درحالی که خودم را روی چمن ها پرت میکردم گفتم:

_چطور بودنش که خوب بود اما یه سوال حسابی اعصابمو خورد کرده بود هرکاری میکردم یادم نمی اومد دیگه خودمو کشتم تا تونستم بنویسمش... تو چطور دادی امتحانو؟

_منم خوب بود.

شروع کرد به کندن چمن ها که گفتم:

_عه فاطمه مرض داری؟ گناه دارن اخه نکن دیگه.

خندید:

_این چمن ها گناه دارن؟ وای مهرسا گاهی که با تو حرف میزنم فکر میکنم با یه بچه کوچیک طرفم.

خنده ام گرفت دستم را روی پاهایم قفل کردم و نگاهم را دوختم به مچ دستم که یک دفعه نگاهم به ساعتم افتاد نزدیک چهار بود با یاداوری موضوعی گفتم:

_فاطمه؟ امروز که کلاس نداریم با اراز خان داریم؟

بی خیال گفت:

_داریم...

_ساعت چند؟

_چهار دیگه مثل همیشه...

هعیی کشیدم:

_بیست دقیقه به چهاره...!

_نههههه...

از جا پریدم :

_اره بدو بریم که همینجوری هم دیر میرسیم.

با بالاترین سرعتی که می شد از دانشگاه خارج شدیم سریع تاکسی گرفتیم تا برسیم آموزشگاه چهار را گذشته بود در حالی که نفس نفس می زدیم وارد آموزشگاه شدیم منشی با دیدن ما از جا پرید و ترسیده گفت:

_چی شده اتفاقی افتاده؟ کسی مزاحم شده؟ زنگ بزنم به پلیس؟

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم :

_نه عزیزم فقط چون دیر رسیدیم بخاطر اون دویدیم و به نفس نفس افتادیم ببینم آزار خان کلاسه؟

مثل این که نفهمیده بود سراغ چه کسی را گرفته ام که گفت:

_کی کلاسه؟

با این سوالش یک دفعه متوجه شدم چه گفته ام تا آمدم گندی که زده بودم را درست کنم که فاطمه سریع به دادم رسید:

♥آواز قو♥

#قسمت_بیستُ_چهار

_ منظورش آقای مشرقیِ هستش ... کلاس هستن؟

همان لحظه چشمم به در کلاس که باز بود افتاد آراز هیچ ووقت در کلاس را باز نمی گذاشت و پس در باز کلاس نشان می داد که هنوز نیامده.

منشی:

_عزیزم...

قبل جواب دادن منشی درحالی که دست فاطمه را می‌کشیدم لب زدم:

_بیا نیومده؛ ببین در کلاس بازه.

وارد کلاس شدیم به عادت همیشگی ام با صدای بلندی شروع کردم سلام کردن و البته غر زدن نمی دانم چرایک دفعه شروع کردم به چرت و پرت گفتن:

_سلام به همگی.... هوووف این استاد خوش اخلاقتون نیومده هنوز؟ خداروشکر این پسره اگه تو کل عمرش یه کار درست کرده باشه دیر کردن الانشه خدایی خدا رحم کردا بهم الان باز اعصابم رو خورد می کرد... میدونم ممکنه بهتون بر بخوره ها اما خب حقیقت تلخه!

به ریحانه که از آن طرف هی داشت برایم چشم و ابرو تکان میداد گفتم:

_ جعفری چی شده هی چشمات رو چپ میکنی واسم آهان نکنه مثل این رمانا آراز مغربی اومده و تو داری واسم چشم ابرو میای؟

پشت بندش زدم زیر خنده درحالی که به سمت میز میرفتم گفتم:

_خب حالا که خوش اخلاق جان نیومده بیاید جرات حقیقت بازی کنیم چطوره؟

_ به نظر من مافیا بهتره!

با شنیدن اسم بازی مافیا اخم هایم درهم شد مدت ها بود تلاش می‌کردم یاد بگیرم البته که موفق نمی شدم. در حالی که می چرخیدم سمت صدا لب زدم:

_ وای نه من بلد نیس...

با دیدن آراز که دست به سینه با اخم وحشتناکی خیره من شده بود به معنای واقعی کلمه لال شدم با صدایش از فکر دست از فکر کردن کشیدم:

_که من بد اخلاقم؟

خب از چهره ی خشمگین اش کاملا مشخص بود که تمام حرف هایم را شنیده است.

من حاضر بودن قسم بخورم که از وضعیت روانی سالمی برخوردار نیستم چون در این اوضاع متشنج من خنده ام گرفته بود. اما در عوض آراز حسابی عصبی بود خب چه کار کنم؟ به دروغ ازش تعریف کنم بگم خوش اخلاق؟ یا مثلا قدش حسابی بلند بود...

با صدای فریاد اش یک دفعه پریدم هوا :

_حالا داری قیافه منو آنالیز میکنی ؟! تو دیگه کی هستی دختر صبر کن...

خیز برداشت سمتم که سریع به خودم آمدم و فرار را بر قرار ترجیح دادم باید از کلاس می رفتم بیرون وگرنه آراز دقیقا مانند یک ببر زخمی از روی زمین محو ام میکرد.

در یک تصمیم آنی پریدم روی میز ریحانه که هینی کشید و رفت عقب بعد ریحانه آرمینا بود همین جور می‌پریدم رو میز ها تا برسم به در و آراز هم پشت سرم.

واقعا باور نمی کردم که این من هستم و دارم و این کار ها را انجام میدهم؟ نمی توانستم نگاهی به پشت سرم بی اندازم چون اگر می‌دیدم آراز هم مانند من روی میز است همانجا غش میکردم از خنده رسیدم به آخرین میز و در نهایت پریدم و از در خارج شدم آراز هم پشت سرم از آموزشگاه خارج شدم که محکم به کسی برخورد کردم با دیدن قیافه متعجب سعید سریع زدمش کنار و بلند گفتم:

_ اون پسر خاله ات رو بگیر که اگه منو بگیره زنده نمیزاره.

دویدم که صدای سعید بلند شد:

_چیشده چتونه شما دوتا مسابقه دو گذاشتید مگه؟ عه عه آراز چته پسر کجا میری؟ خجالت بکش آراز با توام چی شده؟!

با شنیدن نامش برگشتم عقب با دیدن آرازی که به بالاترین سرعت داشت به سمتم می آمد گفتم:

_ببینید من قبول دارم اشتباه کردم حقایق رو بهتون گفتم اخه فکر کردم خودتون در جریانش هستید الان هم بهتره این بازی رو تموم کنید من که چیزیم نمی شه اونی که ضرر می‌کنه شمایید الان یکی ببینه خواننده معروف و مشهور کشورش داره مثل چیز میدوعه چی میگه؟ به نفعتونه عقب نشینی کنید.

بدون این که ذره ای از سرعتش بکاهد با نفس نفس گفت:

_ تو صبر کن نشونت میدم کی بد می‌بینه.. تو نگران موقعیت من نباش.

❣آواز قو❣

فصل ششم

#قسمت_بیستو_پنج

_شما فقط دستتون به من بخوره..!

با حرص گفت:

_ چی میشه؟ لابد اون بچه سوسول میاد سر وقتم نه؟!

_ حیف که نمیتونم بایستم وگرنه نشونتون می دادم سوسول یعنی چی!

همینطور داشتیم برای هم شاخ و شانه می‌کشیدیم و میدویدیم از در بیرونی آموزشگاه زدم بیرون سرم را چرخاندم عقب ببینم هنوز پشت سرم هست یا نه که با صدای دادش پریدم هوا:

_ مراقب باااش.

تا متوجه حرف اش شوم و به خودم بجنبم یک دفعه پریدم هوا و به شدت افتادم زمین. سرم تیر میکشید به سختی چشم هایم را باز کردم که با تیر کشیدن سرم دوباره با درد بستم.

من تصادف کرده بودم؟ ماشینی زده بود بهم اما همچین محکم و با شدت هم برخورد نکرده بود اما بد افتادم زمین راننده توانست کنترل کند اما وقتی که بهم خورده بود ماشین.

یک جور هایی مصداق بارز نوش دارو بعد از مرگ سهراب

با درد چشمانم را باز کردم آقا و خانوم ناشناسی بالای سرم ایستاده بودند همان لحظه چهره ی آشنایش، کنار قیافه های ناشناس نمایان شد سریع نشست کنارم و صدای نگرانش را زیر گوشم شنیدم:

_ خوبی؟

ناله کردم:

_سرم... سرم درد میکنه.

سری تکان داد درحالی که کمکم میکرد تا بلند شوم رو به آن آقا که یک نفس داشت صحبت می کرد و سعی داشت آراز را متقاعد کند که مقصر من بوده ام آراز کاملا محترمانه پرید میان ناله های مرد :

_میدونم اقا میدونم که تقصیر ایشون بود اما شما هم لطفا حواستون رو جمع کنید... ممکن بود اتفاقات بدتری بی افته.

کمکم کردند نشستم کناری و آراز هم سعی کرد آن چند نفری که جمع شده بودند را متفرق کند خانوم راننده هم سریع از کیفش بطری خارج کرد و گرفت سمتم با لحن مهربانی گفت:

_بیا عزیزم ترسیدی بیا یکم آب بخور.

لبخندی زدم قلپی از آب را خوردم دهانم درست مانند کویری خشک بود همان لحظه صدای بلند و نگران فاطمه به گوشم رسید نگاهش کردم همراه سعید بود دستم را گرفت در دستش با صدای لرزانی گفت:

_خدا منو بکشه که جلوی تو روز نگرفتم چت شده تو سرت چرا داره خون میاد خوبی مهرسا؟

فشاری به دستش وارد کردم:

_ آروم باش ببین خوبم فقط یه تصادف کوچیک داشتم.

چشم هایش گرد شد:

_چیییی داشتی؟! چه تصادفی چی داری میگی مهرسا ؟ الان خوبی؟ جاییت نشکسته؟ هان؟

حالم هر لحظه بدتر از قبل می شد بیحال لب زدم:

_خوبم خوبم...فاطمه؟

_جون دلم

با دیدن مهربانی اش بغضم شدت گرفت:

_سرم درد میکنه... خون میاد نه؟

قطره اشکم چکید بر روی گونه ام با یک حرکت کشیدم در آغوشش:

_ الهی فدات شم نه عزیزم خونی نمیاد که .

مانند مادری بود که فرزندش از خون می ترسد و او می خواهد خاطر جمع اش کند که خونی در کار نیست.

همان لحظه همان خانومی که همراه راننده بود کنارم نشست و با نگرانی لب زد:

_خوبی مادر؟ بریم بیمارستان؟

وقتی گفت مادر، یک دفعه دلم هوای مادرم را کرد چشمانم پر از اشک شد چه قدر دلتنگش بودم بی اختیار دست اش را در دست گرفتم:

_خوبم چیزیم نیست فقط سرم یه کم درد میکنه.

با دیدن پیشانی ام با دست ضربه ی محکمی زد روی گونه اش و گفت:

_وای خدا مرگم بده شکسته که خیلی درد میکنه؟ گریه نکن عزیزم...نترس اصلا چیزی نیست.

فاطمه برای آرام کردن خانومه گفت:

_این مهرسای ما یکم لوسه... اشکش دم مشکشه.

لبخند پر استرسی زد گفت:

_گریه نکن نترسیا مادر احتمالا شکسته الان میریم بیمارستان.

بدون این که اجازه بدهد حرفی بزنم رو به همسرش که مشغول صحبت با آراز بود گفت:

_آقا فرامرز؟ بیا باید ببریمش بیمارستان سرش داره خون میاد... ممکنه اتفاق جدی افتاده باشه جوون مردم چیزیش نشه یه وقت.

با شنیدن صدایش نگاه هر دویشان برگشت سمت ما و با قدم بلندی خودشان را به ما رساندند.

آراز کنارم جای گرفت و با مهربانی و نگرانی که تا به امروز از او ندیده بودم گفت:

_خوبی؟ سرت خیلی درد میکنه؟

نمیدانم چرا با شنیدن صدای نگرانش بغض کردم چشم هایم سیاهی می رفت به سختی لب زدم:

_پیشونیم میسوزه... خون هم داره میاد نه؟!

این هم یک خصلت بد دیگرم بود با تمام اولدورُم بُلدورم هایم وقتی قطره ای خون می دیدم از ترس سکته می کردم.

لبخند مهربانی زد :

_الان میریم بیمارستان نترس... چیزی نیست.

خواستم تشکر کنم که قطره ای از روی پیشانی ام چکه کرد و دقیقا افتاد روی دستم با دیدن خون غلیظ قرمز رنگ وحشت زده نگاهش کردم یک دفعه اطرافم را سیاهی گرفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

❣آواز قو❣

#قسمت_بیستو_ششم

_خوبی؟

با شنیدن صدای فاطمه به آرامی جواب اش را دادم:

_اهوم... فقط خوابم میاد.

اما او برعکس من با نسبتا صدای بلندی گفت:

_ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟ آخرش با این کارات خودتو نابود میکنی.

آرام غر زدم:

_تقصیر من بود مگه ؟ اتفاقی بود...توام هرچی میشه از چشم من میبینی.

با عصبانیت گفت:

_اره اتفاقی اگه اون حرفا رو نمیزدی آقای مشرقی عصبی نمیشد که دنبالت کنه و در اخر اینطوری بشه.. میدونی وقتی از هوش رفتی من چه حالی شدم؟! می دونی چه قدر ترسیدیم؟!

با یادآوری آن لحظه بی اختیار چشم هایم را بستم:

_ وای نگو خون رو دیدم دیگه نفهمیدم چی شد.

_ آدمی که از یه قطره خون می ترسه نباید با بزرگتر از خودش کلکل کنه.

با شنیدن صدای آراز از آغوش فاطمه فاصله گرفتم و در جواب اش گفتم:

_ کی گفت من بخاطر دیدن خون اینطوری شدم؟!

از آیینه نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ خودت همین الان گفتی تازه دوتا هم شاهد دارم مگه نه؟!

سریع قبل جواب دادن فاطمه چرخیدم سمتش:

_ فاطمه تو بگو من از خون می ترسم؟!

با تردید و خنده لب زد:

_ یه کم... خیلی خیلی کم.

چشم غره ای نثارش کردم دقیقا همین الان که باید از من حمایت می کرد رفته بود در جبهه ی آراز مشرقی نتوانستم خودم را کنترل کنم:

_ واقعا که الان باید اینو بگی؟!

آراز دوباره پرید میان صحبت هایمان:

_ حقیقت رو گفتند دیگه.

این بار واقعا حرصم گرفت:

_ ممکنه شما دخالت نکنید ؟!

این بار سعید قبل این که بزنیم هم دیگر را تکه پاره کنیم مداخله کرد:

_جریان چی بود؟ چطور شد آخه چرا بدو بدو راه انداخته بودین؟

این بار منو آراز سکوت کردیم و فاطمه شروع کرد به تعریف کردن یک جاهایی که گند کاری هایم را سانسور میکرد آراز میپرید و قشنگ با جزئیات تعریف می کرد که چه شد و چه گفتم.من هم فقط با اخم از آیینه نظاره‌گر اش بودم این پسر بی‌شعور ترین

فردی بود که دیده بودم یادم باشد کتاب بیشعوری را حتما به او معرفی کنم قطعا به کارش می اید.

بعد این که حرف های فاطمه تمام شد صدای خنده ی سعید بلند با اخم های درهم خیره شدم به نیم رخش. فکر کنم سنگینی نگاهم را حس کرد که سعی کرد خنده اش را کنترل کند و با همان لب های خندان گفت:

_خیلی ببخشیدا اما خیلی جالب بود.

حرفی نزدم بله تصادف من و از حال رفتنم واقعا اتفاق جالبی بود.

از وقتی به هوش آمده بودم یک ریز داشتند بهم می خندیدند و آراز هم خوب ایستگاهم کرده بود. از دست فاطمه به شدت دلخور بودم نمی شد خودمان برگردیم؟ حتما باید تعارف این را قبول می کرد تا ما را برساند؟ با صدایش از فکر درآمدم:

_راستی تا فراموش نکردم بگم آخر هفته عروسی ریحانه هست میخواست طفلی امروز بگه که با اتفاقاتی که پیش اومد دیگه نشد... کارت دعوت آقای مشرقی رو داد به آقا سعید و کارت دعوت تورو هم داد به من بیا.

کارت دعوت کرم رنگ را از دستش گرفتم نگاهی انداختم:

_عزیزم... خوشبخت بشه انشالله!

سعید از آراز پرسید::

_ میری؟

آراز در حالی که می‌پیچید در خیابون ما گفت:

_نمی دونم معلوم نیست.

سعید هیجان زده گفت:

_اتفاقا اگه بریم عالیه عروسی شماله میتونیم تیزر موزیک جدید رو اونجا بگیریم... هم تیزر رو می گیریم همم که ریحانه خوشحال میشه در جریانی که...!

چه جریانی ؟ مسئله این بود که حسابی کنجکاو ام کرده بود نیم نگاهی به فاطمه انداختن که نامحسوس شانه ای بالا انداخت.

آراز سری تکان داد و گفت:

_آره فکر خوبیه... از این زاویه نگاه نکرده بودم.

این با ر سعید از ما سوال کرد:

_ شما چطور میاین عروسی ؟!

شانه ای بالا انداختم:

_ من خیلی دوست دارم برم دلمم برای خانواده ام تنگ شده.

سری تکان داد با ایستادن ماشین فهمیدیم که رسیدیم با کمک فاطمه از ماشین پیاده شدم سرم شدیدا گیج میرفت آراز و سعید هم پیاده شدند سعید با مهربانی گفت:

_مهرسا خانوم بیشتر مراقب خودتون باشید امیدوارم زودتر حالتون خوب بشه و باز حال آراز ما رو بگیرید.

خنده ام گرفت در این شرایط هم هم دست از شوخی بر نمی داشت تشکر کردم.

آراز چند قدمی به سمتم برداشت نیم نگاهی به فاطمه که مشغول صحبت و تشکر از سعید بود انداختم و دوباره خیره شدم در جنگل سبز چشم هایش:

_نمیگم تقصیر من بود چون نبود خودت باعث شدی این اتفاقات بی افته احتمال داشت با یه سرشکستگی تموم نشه و اتفاقات بدتری بی افته برات... بیشتر صدمه ببینی لطفا دست از این بچه بازیا بردار.

با این که متنفر بودم از پریدن وسط صحبت کسی اما این عمل زشت را انجام دادم:

_ببین آقای مغربی لازم نیست شما به من درس اخلاق بدین و نصیحتم کنید درسته قبول دارم کارم درست نبود اما خب دلیل نمیشه که شما هرچی از دهنتون درمیاد بارم کنید ناسلامتی هنرمند این مملکت هستین. اونم نه فقط خواننده که یه ملت بازی شما رو میبینن و همینطور صداتون رو گوش میدن زشته این کار ها نکنید.

با چشمای گرد شده از تعجب خیره شده بود به من لابد از پر رویی بیش از حدم تعجب کرده بود اگر می خواستم منصف باشم مقصر اصلی خودم بودم و حالا طوری حرف زده بودم که انگار من بی گناه ترین هستم و تمام تقصیر ها برگردن اوست. حالا که بهتر فکر می کردم نیاز بود خودم برای بار دوم آن کتاب بیشعوری را بخوانم. از افکارم خنده ام گرفت.

اما چیزی برای خندیدن نبود من

❣آواز قو❣

#قسمت_بیستُ_هفتم

با خودخواهی تمام، همه تقصیر ها را انداخته بودم گردنش و اگر اشکان می فهمید با لحن خاص خودش می گفت کارم به دور از فرهنگ بوده است خنده ام را مهار کرده وارد آپارتمان شدم دکمه ی آسانسور را فشردم و منتظر فاطمه شدم که چند ثانیه بعد امد

سوار آسانسور شدیم که یک دفعه صدای خنده ی فاطمه بلند شد سوالی نگاهش کردم که گفت:

_تو دیگه کی هستی دختر... رسما همه تقصیر هارو انداختی گردن اون بدبخت خودمونم خوب میدونیم که مقصر اصلی تویی اون جدا از این که استادته ازت چند سال هم بزرگتره چه حرفایی بود که بهش زدی.

_ قبول دارم کارم درست نبود ولی من که نمی دونستم اون پشت سرمه.

باز خندید :

_میدونی وقتی داشتی همه کاسه کوزه هارو سر اون می شکستی یاد چی افتادم؟

_چی؟

_یادته اون قبلا وقتی که اصلا همو ندیده بودیم و فقط ارتباطمون در حد چت و صبحت تلفنی بود؟

با یادآوری آن روز ها لبخندی نشست روی لبم سری تکان دادم.

در حالی که از آسانسور خارج میشدیم گفت:

_اون موقع ها هم همیشه وقتی بحث یا دعوامون میشد تو تموم تقصیر هارو مینداختی گردن من...

خندیدم و ادامه داد:

_یادته؟ دیگه بخدا جوری می شد که دلم می خواست سرم رو بگیرم بکوبم دیوار.

خندیدم:

_خب چیکار کنم توام همش طرفداری کسایی که من ازشون بدم می اومد رو می کردی کفرمو درمی آوردی.

در حالی که در را با کلید باز میکرد گفت:

_آخرشم نتونستم رو گردنت بزارم که اونا طرفداری نبودن...

در باز شد کناری ایستاد تا اول من داخل شوم در حالی که وارد می شدم جواب اش را دادم:

_فاطمه با من بحث نکن طرفداری می کردی ببین حتی الانشم داری طرفداریشونو میکنی.

پشت سرم داخل شد در را بست و در همان حال گفت:

_عا باز شروع کردی... آقا اصلا حق با توعه من غلط کردم خوبه؟

تا خواستم جواب اش را بدهم که صدای خنده دلارام و سحر به گوشم رسید دلارام با همان خنده اش گفت:

_باز شما دوتا چتون شده ؟ فاطمه چیکار کردی که افتادی به غلط کردن؟

سرم را بلند کردم تازه نگاهشان به پیشانی ام افتاد ترسیده هینی کشیدند سحر با نگرانی گفت:

_وای خدای من چت شده خوبی؟

دلارام:

_سرت شکسته؟ خوبی تو؟ باز چه بلایی سر خودت آوردی.

لبخندی از نگرانیشان روی لبم نشست :

_خوبم فقط یه تصادف کوچیک داشتم که سرم شکست.

صدای فریاد سحر بلند شد:

_چی تصادف؟ تصادف چی آخه دختر خوبی؟ چطور شد آخه چرا مراقب نیستی؟

درحالی که وارد سالن میشدم جواب اش را دادم:

_تقصیر کی میخواد باشه آراز خان!

و بله باز هم انداختم گردن او وای خدای من چه قدر من بد شده بودم؟!

پشت سرم وارد پذیرایی شدند و فاطمه باز تعریف کردن ماجرا را بر عهده گرفت. خسته بودم و به خاطر مسکن هایی در بیمارستان تزریق کرده بودند مست خواب بود م. بیخیال دخترها شدم و به سمت اتاق راه افتادم دلم می خواست دوشی می گرفتم ولی به شدت خوابم می آمد پس بعد تعویض لباس هایم با لباس راحتی مسواک زدم و سرم به بالشت نرسیده خواب مهمان چشم هایم شد.

****

درحالی که موهایم را می بافتم غر زدم:

_ببین همه اینا تقصیر توعه نمیشد تو جلو اون زبون لامصبتو بگیری و جواب بله رو ندی؟ انگار سر سفره ی عقده خانوم چنان سریع بله رو می ده که...!

خندید انگار که از حرص خوردن من خوشش آمده باشد تکیه داد به لبه پنجره و گفت:

_چرا این قدر حرص میخوری آخه چیزی نشده که این قدر بزرگش می کنی! بده مفت و مجانی میریم؟!

برگشتم سمتش و با حرص جوابش را دادم:

_چیزی نشده؟ فاطمه چیزی نشده؟ اون مفت و مجانیه بخوره تو فرق سر شکسته ام. الان قراره چهار پنج ساعت اینا رو تحمل کنم اونم بخاطر کی؟

با لحن خودم گفت:

_بخاطر کی؟

♥آواز قو♥

#قسمت_بیستُ_هشتم

دیگه کفرم را درآورد من داشتم اینجا حرص میخوردم و او انگار نه انگار تازه از حرص خوردن من لذت هم میبرد خیز برداشتم سمتش و گفتم:

_فاطمه برو جلو چشمم نباش برو.

دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و با خنده گفت:

_باشه باشه نزن خیله خب.

کشیدم کنارو طلبکار لب زدو:

_من کجا زدمت؟ اصلا دستمم بهت نخورد.

_والا اون‌جوری که تو هجوم آوردی سمتم...

صدای سحر باعث شد فاطمه حرفش را قطع کند سحر از جا فریاد زد :

_بچه ها اووومدن بدوییید.

چنان می گفت آمده اند که انگار از سفر قندهار آمده اند.

فاطمه سریع چمدان کوچک اش را را برداشت و جیم شد چون من شمال لوازم مورد نیازم را داشتم پس نیازی به ساک و چمدان نبودفقط چند تکه لباس و وسایل ضروری برداشتم که چپاندم در چمدان فاطمه.

با حرص چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم. فاطمه اعتقد داشت دارم زیادی این مسئله را بزرگش می کنم اما واقعیت این بود که من واقعا از بودن در کنارش ناراحت بودم و حس خوبی نداشتم. از اتاق خارج شدم...

فاطمه حتی کفشش را هم پا زده بود دم در منتظرم بود کفش هایم را پوشیدم و صاف ایستادم رو به سحر و دلارام گفتم:

_بچه ها کاش شما هم می اومدید خیلی خوش می گذشت.

دلارام با لبخند گفت:

_عزیزم شما برید جای ماهم خوش بگذرونید میدونی که اگه کلاس نداشتم صددرصد نه نمی آوردم.

سری تکان دادم که سحر گفت:

_منم که خودت در جریانی هیچ کدوم از پروژه ها رو تکمیل نکردم و زمانی هم ندارم.

خندیدیم:

_سخت نگیر با این که از ته قلبم دلم می خواست شما هم کنارمون باشید اما خب درس و کلاس مهمتره انشالله سری بعدی باهم میریم.

بعد خداحافظی وارد آسانسور شدیم در شیشه ی آسانسور نگاهی به چهره ی بی روحم انداختم زخم پیشانی ام هنوز خوب نشده بود و جای بخیه ها تو ذوق می زد اینم یادگاری بود از آراز مشرقی!

_ مهی؟!

با شنیدن نامم از زبان فاطمه چشم از تصویر خودم گرفتم و در سکوت نگاه اش کردم. واقعا ناراحت بودم دلم نمی خواست با آراز همسفر بشم.

دو روز قبل بعد کلاس که هوا به شدت بارانی بود و ماشین هم گیرمان نیامده بود که یک دفعه سر و کله ی آقا سعید پیدا شد و طفلک تعارف را نزده ما از خدا خواسته سوار شدیم آراز هم بود خلاصه بحث راجب رفتن به شمال بود سعید زیادی کنجکاو هم برنامه ی ما را پرسید که فاطمه سریع کفت قرار است صبح روز بعد با اتوبوس راهی شویم که سعید هم نه گذاشت نه برداشت گفت ما هم صبح راه می افتیم باهم برویم.

منو اراز کلی بهانه آوردیم که این برنامه باهم رفتن را کنسل کنیم اما حریف فاطمه و سعید نشدیم.

_مهرسا خانوم نمیخوایید بیاین بیرون؟!

نگاهی به در باز آسانسور انداختم آن قدر عمیق در فکر بودم که متوجه ایستادن اسانسور نشده بودم.

بی حرف از آسانسور خارج شدم و جلوتر از فاطمه به راه افتادم خودش را با دو بهم رساند و دستم را گرفت:

_مهرسا عزیزم خب ببخشید دیگه تکرار نمیشه اصلا ببین دیدی چه خوب شد راننده مفتی گیرمون اومد.

ایستادم:

_ فاطمه بحث مفت و غیر مفت نیست تو حتی نظر من رو نپرسیدی انگار من اصلا نیستم متوجه هستی برای حرف هام حتی تره هم خرد نکردی؟!

_ درسته حق با توعه ولی من که عذرخواهی کردم.

همانطور در سکوت نگاهش کردم که با آن چشم های درشت مشکی رنگ اش خیره شد در چشمم.

بیشتر از این نتوانستم اخم هایم را حفظ کنم :

_ من با تو چیکار کنم؟

خندید:

_ بدو بوسم کن یالا بدو.

خندیدم :

_آخرین بارت بودا که منو تو این شرایط قرار دادی.

_بااشه آشتی؟

_آشتی.

رسیدیم به ماشین با رسیدن ما سعید و اراز پیاده شدند بعد سلام و احوالپرسی سوار شدیم.

نیم ساعتی در سکوت گذشت که کم کم فاطمه و سعید سر صحبت را باز کردند. هرازگاهی آراز هم در بحثشان شرکت میکرد تمام صحبتشان ختم میشد به نوازندگی و سازهای موسیقی و آهنگسازی. درکل هر چیزی که راجب موسیقی بود. فاطمه هم که عاشق موسیقی پس از موقعیت استفاده کرده و هر چه سوال داشت می‌پرسید و سعید و آراز هم با صبوری و دقت ریز به ریز برایش توضیح میدادند.

آراز برخلاف زمان صبحت با من که انگار دلش می خواست سر به تنم نباشد، با بقیه دخترها این طور نبود خیلی خوش برخورد و مهربان بود حتی شوخی هم میکرد که این روی اراز باورش برایم سخت بود. حوصله ام سر رفته بود و خوابم هم می آمد پس بی توجه چشم هایم را بستم و نفهمیدم چگونه خوابم برد.

با صدای فریادی وحشت زده از خواب بیدار شدم نگاهی به اطرافم انداختم کجا بودم؟ با دیدن آراز که مشغول صحبت با تلفن همراهش بود تازه متوجه موقعیت ام شدم.

❣آواز قو❣

#قسمت_بیستُ_نهم

پس فاطمه و سعید کجا بودند؟! سعی میکرد صدایش بلندتر نشود هنوز متوجه بیدار شدنم نشده بود و همچنان داشت با شخص پشت خط بحث می کرد:

_خب الان تکلیف چیه؟ ما قرارداد بستیم حرفامونو زدیم الان میگه پشیمون شده؟ یعنی چی آخه مگه میشه مگه بچه بازیه.

کمی سکوت کرد بعد کلافه گفت:

_ما الان تو راه شمالیم... نه نمیخوام... نمیخوام یه بار خواستی کاری واسم انجام بدی دیدیم چی شداین بود اونی که می گفتی خیلی کارش خوبه و ماهره؟!

باز سکوت کرد مثل این که داشت به حرف های کسی که پشت خط بود گوش میداد کمی بعد گفت:

_خیله خب پس سریع تر یکی دیگه رو پیدا کن... سهیل؟ باز مثل این سری نشه ها... خیله خب خدافظ.

تماس را قطع کرد و موبایل اش را پرت کرد روی صندلی شاگرد کلافه دستی میان موهایش کشید زیر لب داشت غر میزد و به آن سهیل بخت برگشته فحش می داد.

صدایم را کمی صاف کردم و لب زدم:

_اتفاقی افتاده؟!

با شنیدن صدایم چرخید سمتم با دیدنم گفت:

_عه کی بیدار شدی؟

_همین الان... بقیه کجا هستند؟! فاطمه کجاست؟!

چشم غره ای برایم رفت و نگاهش را ازم گرفت در همان حال هم گفت:

_اوو توام انگار یه بچه کوچولو مامانش رو گم کرده رفتن نهارشونو بخورن.

با شنیدن اسم غذا تازه یادم افتاد چه قدر گرسنه هستم سریع نق زدم:

_عههه پس من چی؟ شمام که لابد خوردی!

نیم نگاهی بهم انداخت :

_نه خیر منم نخوردم قراره اومدنی غذای مارو هم بگیرن بیارن.

از بین دوتا صندلی سرم را کمی بردم جلو تا بتوانم قیافه اش را کامل ببینم و گفتم:

_خب چرا بیدارم نکردید؟ که همگی باهم بریم؟

نگاهم کرد:

_فاطمه گفت دیشب نخوابیدی و اگه بد خواب بشی میگرنت میگیره و نزاشت بیدارت کنیم.

باز پرسیدم:

_ خودتون چرا نرفتین؟

کلافه از سوال های من که تمامی نداشت گفت:

_رستوران شلوغ بود نرفتم و این که اگه میرفتم جنابعالی تنها میموندی.

از رو نرفتم ودوباره پرسیدم:

_خب تنها بمونم، چی میشه مگه؟

این بار طوری اخم هایش را کشید در هم که گفتم همین الان دخلم را می آورد:

_ چقدر سوال می‌پرسی دختر بفرما اومدن. مخ منو خوردی.

چشم از قیافه اخمویش گرفتم و نگاهم را از شیشه ماشین دوختم بیرون نزدیکمان بودند چشم غره ای به فاطمه رفتم و رو به آراز گفتم:

_بقیه خودشون رو می کشن تا من جواب یه کلمشون رو بدم و اون وقت شما داری غر میزنی؟ هم صحبتی با من لیاقت میخواد جناب مغربی.

کامل چرخید سمتم و با ابرو های بالا رفته گفت:

_ عه؟ لابد اونی که خودش رو می کشه جوابشو بدی باربد خانِ هستن؟! بعدش هم من مشرقی هستم نه مغربی.

از این که توانسته بودم حرصش را دربیاورم بسیار خرسند بودم پس گفتم:

_ با قسمت اول حرفت موافقم درست حدس زدی البته که باربد با همه خاطر خواه هام فرق داره و واسم مهم تر از همشون هستش و اما قسمت دوم حرفت...

همان لحظه در ماشین باز شد و با نشستن فاطمه و سعید حرفم نصفه ماند.

برگشتم سمت فاطمه قبل این که حرفی بزند گفتم:

_ بدون من کجا رفتی؟

سریع لب زد:

_دیدم خوابی دیشبم که نخوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم اقای مشرقی هم که گفتن رستوران شلوغه و این که اگه هممون بریم تو تنها میمونی دستشون درد نکنه موندن پیش تو و ماهم رفتیم غذا خوردیم و بیا برای شمام گرفتیم.

_نفس بکش!

گیج نگاهم کرد و گفت:

_چی؟

خندیدم در حالی که ظرف غذا را از دستش می گرفتم گفتم:

_خب نفس بکش دختر یک نفسه داری حرف میزنی!

خندید :

_خب توضیح دادم برات. بیا غذاتو بخور!

سری تکان دادم و مشغول شدم آراز هم غذایش را خورد بعد تمام کردن نهارمان حرکت کردیم.

نزدیک گیلان بودیم که صدای تلفن همراه ام بلند شد فاطمه کنجکاو نگاهی به صفهه گوشی انداخت و گفت:

_کیه؟ باربده؟

لبخندی زدم:

_اره از وقتی راه افتادیم چند بار زنگ زده.

تماس را وصل کردم:

_جونم عزیزم؟

صدای گرمش لبخندی مهمان لب هایم کرد:

_سلام عزیز دلم خوبی؟ چه قدر مونده برسید؟

با ذوقی که از دیدن باربد و خانواده ام داشتم خندیدم:

_الان که دارم میام پیشت حسابی حالم خوبه، امممم فکر کنم یه یک ساعت دیگه میرسیم.

نگاهم از آیینه به قیافه آراز افتاد با اخم نگاهم میکرد توجهی نکردم لابد از چشمش دختر بی حیا و چشم سفیدی بودم که از

کسی خجالت هم نمی کشید و در جمع اینگونه با دوست پسرش صحبت می کرد. صدای خنده باربد گوشم را نوازش کرد مهربان گفت :

_ دورت بگردم، باشه پس میام دنبالت.

_نه بابا نمیخواد یه تاکسی میگیریم میایم دیگه.

همان لحظه سعید گفت:

_بگو نگران نباشن میرسونیمتون خونه و بعد میریم.

رو به سعید گفتم:

_نه ممنون خودمون یه تاکسی میگیریم میریم دیگه.

_حرف نباشه میرسونیمتون و تمام. ما رفیق نیمه راه نیستیم.

خندیدیم رو به باربد گفتم:

_آقا سعید میگه میرسونن مارو خونه.

تماس را قطع کردم که فاطمه پرسید:

_چی میگه؟

شانه ای بالا انداختم:

_هیچی می خواست بیاد دنبالمون که آقا سعید لطف کردن گفتن میرسونن مارو.

❣آواز قو❣

فصل هفتم

#قسمت_سی

کمی در سکوت گذشت که یک دفعه آراز رو به سعید گفت:

_ سهیل زنگ زده بود گفت اون بازیگرایی که قرار بود تو تیزر بازی کنن مشکلی براشون پیش اومده و نمیتونن بیان..

سعید با حیرت گفت:

_داری شوخی می کنی دیگه؟

آراز چشم غره ی نثار سعید کرد:

_ به نظرت تو این موقعیت من چرا باید شوخی کنم؟!

سعید با خنده گفت:

_ آره خب تو، تو حالت عادی هم شوخی نمیکنی ولش کن حالا میخوایم چیکار کنیم؟

آراز کلافه دستی درون موهایش کشید در این مدت فهمیده بودم زمانی که کلافه یا عصبی می شد مدام دست اش را فرو می کرد در موهایش. عجیب با این کارش به نظرم دلبری میکرد البته نه برای من مثلا برای طرفدارانش... خب فکر کنم باید اعتراف می کردم که من هم از این حرکتش خوشم می آمد.

_چه میدونم حالا سهیل گفت یکی دیگه پیدا میکنه..

سعید بی حوصله لب زد:

_آخه مگه گم کرده که حالا بخواد پیدا کنه. ما کلی تمرین کرده بودیم!

بعد حدود یک ساعت رسیدیم آدرس دادم و آراز به آن سمت حرکت کرد با دیدن خیابان و کوچه های آشنا تازه فهمیدم چه قدر دلم تنگ شده بود شهر هرکسی برای خودش زیباست اما از نظر من رشت زیباترین شهر بود قشنگی های شهر من تمامی نداشت. این کوچه و خیابان ها برایم پر از خاطره بود خاطرات خوب و بد. حتی این پارک سر کوچه مان هم برایم پر از خاطره بود در انتهایی ترین قسم پارک نیمکتی بود که هرگاه با پدرم بحثمان می شد و درک نمی شدم به آن‌جا پناه می آوردم و آن نیمکت شاهد درد دل ها و اشک های من بود. با تمام خاطرات بدی که داشتم و دلم

شکسته بود باز من این جا را دوست داشتم این کوچه و خیابان را حتی مردی را که همیشه ی خدا زندگی را برایم جهنم می کرد را هم دوست داشتم.

به محض این که رسیدیم از همه سریع تر پیاده شدم و دکمه ی آیفون را فشردم مه صدای مهربانش درگوشم پیچید:

_رسیدی زلزله؟

خندیدم با ذوق و خوشحالی :

_ بله بدو در باز من مهمون داریم.

چشم بلند بالایی تحویلم داد اما خبری از باز شدن در نشد می دانستم قصدشان را. چرخیدم سمتشان فاطمه با کمک سعید چمدان اش را از صندق عقب بر میداشت و آراز هم به ماشین تکیه داده بود و با تلفن همراهش مشغول بود. باد ملایمی که در حال وزیدن بود موهای لخت اش را به بازی گرفته بود دستی میان موهایش کشید و سعی کرد به عقب هدایتشان کند بی اختیار از دیدنش در آن حالت لبخندی روی لبم نشست یک لحظه حس کرم در این حالت چه قدرمی تواند دوست داشتنی باشد.

همان لحظه در باز شد و چشم از آراز گرفتم با دیدن بارید و پشت سرش هم مامان و بابا لبخند عمیقی روی لبم نشست در حالی که باربد رو بغل می کردم گفتم:

_ چقدر دلم برات تنگ شده بود.

با خنده بغلم کرد:

_فدای دلت بشم خوشگل من.

کمی ازش فاصله گرفتم و یک دل سیر بوسیدمش

مامان و بابا داشتند با سعید و آراز سلام احوالپرسی می‌کردند.

بعد باربد مامان را یک دل سیر در آغوش کرفتم و عطر تن نایابش را وارد ریه هایم کردم از نظر من خوش بو ترین عطر دنیا همین عطر بود. از مامان که فاصله که فاصله گرفتم نگاهم به مرد کنارش افتاد دو دل بود مه به سمتم بیاید یا نه با تمام بحث ها و دلخوری هایی که داشتیم با تمام حرف هایش و درد هایی که به دلم انداخته بود باز دوستش داشتم هر چه بود پدرم بود دلم را شکسته بود از زندگی برایم جهنمی بزرگ ساخته بود و اما باز پدرم بود. قدمی به سمتش برداشتم بوسه ی کوچکی روی گونه ی استخوانی اش کاشتم و در همان حال هم سلام و احوالپرسی کردم. همین هم برایم زیادی بود دست خودم که نبود دلم شکسته بود.

❣آوار قو❣

#قسمت_سیو_یک

با این که همه باهم آشنا شده بودند اما با این حال دوباره مراسم معارفه را برعهده گرفتم و این جا بود که لو رفتم و آراز فهمید که باربد برادرم هست نه نامزدم.

آراز و سعید خدافظی کردند و عزم رفتن کردند که مامان و بابا تعارف کردن که بیان داخل و شام رو کنار ما باشد هرچه گفتند بماند برای وقت دیگری نمی خواهند مزاحم شوند اما حرف مامان یکی بود که شام درست کرده و حتما باید بیان داخل. یکی نبود بگوید آخر مادر من استاد های من هستند درست ولی دیگر صمیمت تا این حد با استاد اصلا درست نیست خصوصا استادی مانند آراز.

خلاصه که هیچ جوره حریف مامان نشدند و در نهایت قبول کردند.

باربد چمدان را برداشت و وارد حیاط شدیم من همراه فاطمه برای تعویض لباس و جا به حا شدن به سمت اناقم رفتیم و بقیه به سمت پذیرایی.

دبعد تعویض لباس و سر و سامان دادن به خودمان قصد بیرون رفتن داشتیم که تلفن همراه فاطمه زنگ خورد با فهمیدن این که مادرش پشت خط هست آرام از اتاق خارج شدم تا راحت تر صحبت کنند.

وارد پذیرایی شدم همه دور هم نشسته بودند و مشغول صحبت بودند نشستم کنار باربد واقعا علاقه ای که من به باربد داشتم هیچ وقت کم نمیشد که هیچ بیشتر هم میشد.

با دیدنم که به سمت اش قدم بر میداشتم دست اش را باز کرد لبخندی زدم و نشستم کنارش که دست اش را دور شانه ام حلقه زد

باهم آهسته صحبت می کردیم و گاهی هم در بحث بقیه شرکت میکردیم.

کمی بعد فاطمه هم از اتاق خارج شد باربد با دیدن فاطمه در حالی که از جا بلند میشد گفت:

_فاطمه جان شما بیا اینجا بشین میدونم شما مثل این پت و مت از هم جدا نمی شید.

صدای خنده جمع بلند شد فاطمه با لبخند تشکری کرد و به سمتم آمد که سعید در تایید حرف باربد گفت:

_ دقیقا.... این دو نفر رو من هر لحظه دیدم باهم هستن یه بار نشده تنها ببینمشون.

آراز خیلی صحبت نمی کرد بیشتر شنونده بود اما سعید می گفت و می خندید دقایقی بعد مامان با سینی چای وارد سالن شد خواستم از جایم بلند شوم و به کمک اش بروم که سریع متوجه شد و گفت:

_تو خسته ای دخترم بشین خودم انجامش میدم.

❣آواز قو❣

#قسمت_سیو_دو

بی توجه به حرف اش به سمتش رفتم سینی چایی را از دستش گرفتم که ارام غر زد:

_ تو خسته ای مادر بشین خودم میارم خب یه سینی چاییه دیگه.

لبخندی نشست روی لبم دلم حتی برای غر زدن هایش هم تنگ شده بود :

_ من شما رو دیدم تموم خستگیم در رفت!

لبخند مهربانی به صورتم زد.

همان لحظه صدای تلفن همراه بابا بلند شد با ببخشیدی جمعمان را ترک کرد.

به ترتیب چایی ها را تعارف کردم نمی دانم چرا یک دفعه فکرم به شب خواستگاری رفت! در هیچ یک از مراسم های خواستگاری ام چایی نیاورده بودم وقتی می دانستم جوابم منفی است چرا باید به خودم زحمت می دادم؟! همیشه ترس این را داشتم که نکند در شب خواستگاری وایی را روی داماد خنده ام گرفت اگر سحر این حا بود می گفت تو اول داماد را پیدا کن بعد به فکر چایی باش اصلا چایی را خودم می آورم از یادآوری حرف های سحر خنده ام گرفت بعد برداشتن چایی توسط سعید از مقابلش رد شدم تا به آراز هم چایی تعارف کنم که همان لحظه پایم به گوشه ی فرش گیر کرد تا به خودم بجنبم سینی چایی درون دستم کج شد و فنجان چایی ها ریخت رو قسمت شکم و پهلوی آراز صدای هین کشیدن مامان و فاطمه را شنیدم صدای مراقب باش بابا و آراز آراز گفتن های سعید رو هم شنیدم اما میخکوب شده بودم و خیره به قیافه ی

سرخ شده ی آراز خدای من چه قدر سر به هوا هستم کسی به شدت کشیدم کنار و من از شک خارج شدم همه دور آراز جمع شده بودند یکی می خواست ببیند سوختگی اش زیاد است یا نه یکی پیشنهاد می داد پیراهنش را از تن درآوردو دیگری می گفت نه بهتر است برویم بیمارستان.

چرا حواسم نبود؟! بغض کرده بودم و چشم هایم پر از اشک شده بود هر لحظه امکان داشت اشک هایم بریزند.

به پیشنهاد بابا و باربد قرار شد بروند اتاق باربد تا پیراهنش را که دکمه هایش تا نصفه توسط سعید باز شده بود را در بیاورند اوضاع را بررسی کنند و بعد لازم بود به بیمارستان بروند. با بلند شدنش اطرافش را خلوت کردند نمی دانم مامان کجا رفته بود و باربد چه شده بود چون فقط سعید و فاطمه کنارش بودند نگاهم به آراز افتاد و با دیدن قیافه ی سرخ شده از درد اش دیگر نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم تقصیر من و حواس پرتی ام بود . نکند فکر کند چون از او خوشم نمی آید و همیشه با هم بحث و کلکل داریم این بلا را عمدا سرش اوردم؟ بی توجه به بقیه قدمی به سمتش برداشتم که نگاهش به من افتاد تعجب جایش را به درد درون چشم هایش داد با گریه ای که به هیچ وجه نمی توانستم کنترل اش کنم گفتم:

_ من... من معذرت می خوام... نمی خواستم اینجوری بشه به خدا نمی دونم یهو چی شد! بخدا عمدی نبود!

تعجب درون جنگل سبز چشم هایش موج می زد با لحنی که تا به امروز از او سراغ نداشتم گفت:

_من ... من حالم خوبه... چیزی نشده که اینطوری بخاطرش داری گریه می کنی دختر خوب!

گریه ام شدت گرفت با گفتن متأسفم دیگر نتوانستم تحمل کنم و از پذیرایی و بعد هم از خانه خارج شدم.

به سمت پله ها رفتم و روی دومین پله نشستم گریه ام لحظه‌ای بند نمی آمد متنفر بودم از این که به کسی ناخواسته آسیب بزنم. با نشستن کسی کنارم به سمتش چرخیدم با دیدن چشم های مهربانش سریع اشک هایم را پاک کردم با صدای گرفته ای پرسیدم:

_ خیلی سوخته ؟!

با مهربانی موهایم را پشت گوشم هدایت کرد و لب زد:

_ نه عزیزم... خیلی نیست سوختگیش. الان هم اومدم صدات کنم بیای شام.

لب هایم لرزید:

_ ولی... ولی وایی خیلی داغ بود.

_ درسته ولی میگم که خیلی سوختگی نداره. ببینم تو که این قدر دل نازک نبودی چی شده؟ این گریه ها واسه چیه؟! هوم؟

بینی ام را بالا کشیدم و شانه ای بالا انداختم:

_ الان هم دل نازک نیستم فقط خب حس بدی بهم دست داد وقتی تو اون حال بدی دیدمش که مسببش خودم بودم.

کشیدم در آغوشش بوسه ای روی موهایم نشاند و گفت:

_ فقط همین؟ مطمئن باشم چیز دیگه ای نیست؟!

_معلومه که فقط همینه... چی میتونه غیر این باشه؟!

_ خودت چی فکر میکنی؟!

_ به هر چی هم فکر کنم به اونی که تو الان داری فکر میکنی فکر نمی کنم.

صدای خنده ی آرامش به گوشم رسید و کمی بعد پرسید:

_ همه چی مرتبه؟ خونه درس دانشگاه حال خودت؟

همانطور که در آغوشش لم داده بودم سرم را بالا پایین کردم :

_ اهوم... همه چی خوبه. گاهی خب دلم تنگ میشه ولی خب میشه گفت عادت کردم دیگه میدونی که فاطمه و اشکان نبودن دیوونه می شدم.

با صدای باز شدن در ورودی خانه از آغوش باربد آمدم بیرون و هر دو چرخیدیم عقب مامان با لبخندی نگاهمان می کرد با دیدنمان گفت:

_ الهی دورتون بگردن من چه قدر دلم برای دیدن این صحنه تنگ شده بود...

لبخن ی نشست روی لبم از جا بلند شدم و به سمتش رفتم :

_ الهی من دور شما و این لبخند قشنگتون بگردم عشق من!

_ خدا نکنه مادر... بیاین برین داخل سفره ی شان آمادست جوون مردم سوخت حداقل یه شام بخوره تعارفش کردم یه تشکری کرده باشم بابت اوردنتون اونم اینطوری سوخت طفلک. حواست کجا بود اخه مادر.

_ نمی دونم بخدا... نفهمیدم چی شد.

_ خیله خب حالا اتفاقیه که افتاده بیاین بریم داخل زشته خیلی وقته بیرونیم.

حق با باربد بود وقتی وارد پذیرایی شدیم می خواستند سر سفره بنشینند که با دیدنمان بابا به شوخی گفت :

_ دخترم زدی مهمونمون رو سوزوندی و خودت گریه می کنی!

نگاهم به آراز افتاد داشت نگاهم می کرد شرمنده لب زدم:

_ من واقعا متأسفم عمدی نبود به خدا!

این بار سعید گفت:

_ این چه حرفیه مهرسا جان معلومه که عمدی نبوده اتفاقه دیگه توام دیگه زیاد بهش فکرنکن.

سری تکان دادم و بالاخره نشستیم سر سفره ی شام. مامان مانند همیشه به خودش کلی زحمت داده بود و کلی غذای خوشمزه و رنگارنگ درست کرده بود. شام با شوخی های باربد و سعید و خنده های جمع صرف شد. نمی دانم چرا نمی توانستم در چشم

های آراز نگاه کنم احساس خجالت می کردم انگار که عمدا چایی داغ را ریخته بودم رویش.

بعد راهی کردن مهمان ها کمی به مامان کمک کردیم و بعد تصمیم به خوابیدن گرفتیم وارد اتاق شدیم

فاطمه خودش روا پرت کرد روی تخت و گفت:

_اووف چه قدر خسته ام بخدا اگه بگن تا فردا غروب بخوابم نه نمیارم.

بدون این که چشم از آیینه بگیرم درحالی که با آن جوش موزی که دقیقا وسط دو ابرویم در آمده بود درگیر بودم گفتم:

_تو از خواب سیرمونی نداری که...!

_عا نکه تو خیلی سیرمونی داری خوبه من صبح واسه کلاس به زور بیدارت میکنم.

خندیدم که گفت:

_بگو ببینم اونجا چیکار میکنی یک ساعته؟ با چی درگیری؟

کلافه چرخیدم سمتش :

_آخه این چیه دراومده رو پیشونیم؟ دقیقا وقتی که قراره برم عروسی؟ چرا این قدر من بد شانسم؟ دیدی امشب چی شد؟! وای خدایا!

با خنده نگاهم کرد و گفت:

_ همچین هم بزرگ نیست با کرم پودر و این جور چیز ها اوکی می شه! اون قضیه ی چایی رو هم زیادی بزرگش می کنی چیزی نشده که اتفاق بود!

نشستم کنارش:

_ حالا هی می خواد بکوبه تو سرم که یه چایی رو نتونستم بیارم!

_مهرسا به چیا فکر می کنی تو آخه؟!

نگاهش کردم:

_ می دونی قبل اون اتفاق یا حتی حین افتادن اون اتفاق داشتم به چی فکر می کردم ؟

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادن:

_ شب خواستگاریم...

_ خواستگاری ؟

خندیدم:

_ آره داشتم فکر می کردم که شب خواستگاری نکنه وایی رو بریزم رو داماد که همون لحظه وایی ریخت رو آراز!

با سکوت فاطمه نگاهم را به سمتش کشیدم

برخلاف تصورم نمی خندید و با اخم کم رنگی پرسید :

_ احیانا داماد که آراز نبود؟!

دراز کشیدم و در همان حال لب زدم:

_ واااا معلومه که نه خدا نیاره اون روز رو! شماها چتونه اصلا؟

_ کی؟! ماها؟

___ آره دیگه تو و باربد.

❣آواز قو❣

#قسمت_سیو_سه

_چرا مگه باربد چی میگه ؟!

نفس عمیقی کشیدم در حالی که از شدت خواب چشم هایم دیگر داشت بسته می شد زمزمه کردم:

_ چه میدونم عشق و عاشقی...!

دیگر خواب امان نداد تا پاسخ و واکنش فاطمه را ببینم.

صبح با صدای فاطمه از خواب بیدار شدم.

_مهرسا... مهریی مهرسااا بلند شو ظهره!

فکر کردم به خاطر کلاس صدایم میزند... غر زدم:

_ای مهری و درد، بزار بخوابم تورو خدا یکمم دیر برسیم به اون دانشگاه خراب شده چیزی نمیشه.

دوباره داشت خوابم میبرد که باز، با صدای فاطمه بیدار شدم این بار صدای خنده اش!

چشمانم را کامل باز کردم جلوی آیینه موهای کوتاهش را شانه میکرد و صدای قهقه اش بلند شده بود:

_پاشو استاد زند کلاس راهت نمیده هاااا بلندشوو.

سر کارم گذاشته بود. آهسته از جا بلند شدم آرام آرام به سمتش قدم برداشتم. همچنان داشت ادامه میداد یک دفعه چسبیدم به پاهایش که سریع پرید هوا و صدای فریادش بلند شد حالا من بودم که غش غش میخندیدم. با صدای خنده ام جرات کرد و نکاه اش را به سمت پایین کشید با دیدن من که از غش غش می خندیدم آرام لگدی به کمرم زد و گفت:

_الهی چی بگم تورو مهرسا زهرم ترکید. گفتم چیه حالا این چه شوخیه آخه؟!

- چیه کیف می کردی که سر کارم گذاشته بودی؟

خندید:

_عا... خدایی خیلی حال میده.

چشم غره ای نثارش کردم و به سمت در اتاق قدم برداشتم آبی به دست و صورتمان زدیم و به سمت آشپزخانه قدن برداشتیم ساعت نزدیک یازده ظهر بود اگر کمی دیگر می خوابیدم نهار و صبحانه یکی می شد. بعد صبحانه تصمیم گرفتیم کمی در حیاط قدم بزنیم.

خسته از قدم زدن گوشه ای در حیاط نشستیم فاطمه نگاهی به اطراف انداخت و بعد نگاهش را دوخت در چشمانم و یک دفعه انگار موضوعی یادش آمده باشد گفت:

_ راستی یادم رفت بهت بگم!

_چیو؟!

_بعد امتحانات پایان ترم قراره از طرف دانشگاه بچه هارو ببرن مشهد.

با خوشحالی پرسیدم:

_جدی؟!

+بعله؛ ببین توروخدا چه ذوقی هم میکنه!

شانه ای بالا انداختم:

_خب دلم هوای مشهد کرده بود پس میریم.

+من که معلوم نیست بیام.

_عه چرا اون وقت؟

مشغول کندن سبزه های زیر دستش شد:

+آخه بیام چیکار...

متعجب کامل چرخیدم سمتش:

_وا فاطمه؟؟ یعنی چی که بیام چیکار این همه آدم میرن مشهد چیکار؟؟

خندید :

_وقتی تعجب میکنی چه بامزه میشی

چشم غره ای نثارش کردم:

_تازه دیدی منو؟

+نه هر بار تعجب کردنی یه شکل دیگه میشی.

_بحث و عوض نکن چرا نمیای؟

+شوخی کردم بابا میام مگه میشه تو بری من نیام؟ تنها بفرستمت!

بلند خندیدم با همان خنده گفتم:

_یعنی باربد تا این حد رو من غیرتی نمیشه که تو میشی.

خندید :

_نکه تو اصلا نمیشی.

خندیدم کمی در سکوت گذشت روی چمن ها دراز کشیدم و رو به فاطمه که با تلفن همراه اش مشغول بود گفتم:

_ یکمم اون گوشی رو بزار کنار بزار ببینیم دنیا دست کیه!

خندید:

_ حسود... بیا این اهنگ رو گوش بدیم تازه دانلود کردم و هنوز دو ساعتم نیست که منتشر شده یعنی داغ داغ.

با خنده سری تکان دادم و خودش هم کنارم دراز کشید همچنان با تلفن همراهش مشغول بود خیره شدم به نیم رخ اش.

فاطمه برای من معنای واقعی یک رفیق بود در این چند سال روزی نبود مه فاطمه کنارم نباشد چه روز های خوب و شادی چه غم و ناراحتی.

مانند خواهرم بود، مانند نه خود خواهرم بود من عاشقانه خواهرم را دوست داشتم و هیچ وقت نمی خواستم از دستش بدهم هیچ وقت... اما اگر روزی خودش تنهایم بگذارد چه؟ برود چه؟

انگار سنگینی نگاه خیره ام را حس کرد که سرش را چرخاند سمتم و نگاهم کرد سری تکان داد با لبخند مهربانی گفت:

_چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

بی اختیار همان سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود را به زبان آوردم:

- فاطمه؟ ممکنه یه روزی بیاد که نخوای این دوستی و رفاقت ادامه پیدا منه؟

❣آواز قو❣

#قسمت_سیو_چهار

کامل چرخید سمتم با لحنی که تعجب از آن می بارید لب زد:

_ دیوونه شدی؟ این حرف ها چیه که میزنی؟ اینو از کجات در آوردی؟

_تو بگو!

دستم را در دست گرفت و گفت:

_دیوونه ای بخدا چرا باید بخوام رابطمون قطع بشه؟! که تنهات بزارم؟ اصلا اگه هزار تا دوست دیگه ام داشته باشم جای تورو واسم نمیگیره! تو صمیمی ترین دوست منی تنها کسی که بهش

اعتماد کردم تو اولین کسی هستی که به عنوان دوست توی زندگیم راه دادم مگه میشه تنهات بزارم؟ ناراحت می شم اینارو ازت می شنوم.

لب هایم آویزان شد:

_خب چیکار کنم... یه لحظه این فکر اومد تو ذهنم.

اخم هایش را درهم کرد :

_دیگه لطفا نیاد تو فکرت خب؟

لبخندی زدم و سرم را به علامت مثبت تکان دادم :

_چه خوبه که هستی.

_توام خوبه که هستی خواهر دیوونه من.

خندیدم اشاره ای به موبایل اش کردم و گفتم:

_خب اون آهنگ رو پلی کن گوش بدیم ببینم چیه که این قدر ازش تعریف میکنی.

سری تکان داد و آهنگ را پلی کرد. با شنیدن آهنگ با چشم های گرد شده نگاهش کردم و:

_این که...

سری تکان داد و گفت:

_توروخدا غر نزن گوش بده... مرگ فاطی!

_قسم نده چیزی نگفتم که من.

صدای آراز بود... چرا این ترانه اش را نشنیده بودم؟ من دقیقا به کدام ترانه اش گوش داده بودم که حال انتظار داشتم این را قبلا شنیده باشم؟

چشم هایم را بستم و سعی کردم از ترانه لذت ببرم.

(مثل تو جایی ندیدم

چه قدر تنهایی کشیدم

من آخر قصه رو میدیدم

تا حالا شده یک بارم

تو بهم بگی دوست دارم

من جز تنهایی چی دارم

اگه بد بودم واست

اگه قلبم زود جا زد

دیگه میرم خیالت راحت

چشمات خیره به ساعت شد

دیگه وقت رفتن شد

حیف عشقی که با تو حرومم شد

جنونِ، عشق تو عین جنونِ

هرکی میاد نمیمونه
هرکی میاد نمیتونه
من اینم زندگی کردم با تو
هرکی که خواست بشه جا تو
کو برسه بشه تا تو
از چشمات افتادم
از وقتی دل دادم
حق دارم بهت وابسته شم
میدونی بری چی میکشم
جنونِ عشق تو عین جنونِ
هرکی میاد نمیمونه
هرکی میاد نمیتونه
من اینم زندگی کردم با تو
هرکی که خواست بشه جا تو
کو برسه بشه تا تو)

(جنون، سامان جلیلی)

با تمام شدن آهنگ چشم هایم را باز کردم و رو به فاطمه صادقانه لب زد:

_چه قدر قشنگه این آهنگ!

خندید :

_آره واقعا کاراش یکی از یکی بهتر و قشنگتره، مهرسا؟

_جونم؟

_میگم من... حس میکنم عاشق شدم.

متعجب نگاهش کردم :

_واقعا؟؟

آهسته سرش را تکان داد که پرسیدم:

_خب عاشق کی؟

_آراز!

بی اختیار بلند زدم زیر خنده میان خنده ام گفتم:

_وای فاطمه یه لحظه باورم شد واقعا عاشق شدی... واااای فکر کن تو عاشق آراز بشی، منظورت همون طرفداریه دیگه؟ مثل قبلا... یه لحظه باورم شدا.

با خنده ی فاطمه مطمئن شدم که سر کارم گذاشته است کمی دیگر صحبت کردیم و بعد از جا بلند شدیم تا برویم برای عروسی آماده شویم.

میان راه چرخیدم سمتش و در حالی که عقب عقب می رفتم لب زدم:

_فاطمه؟ میشه این بشه آهنگ ما؟

متعجب گفت:

_بشه آهنگ ما؟ یعنی چی؟

_بابا میدونی مثلا دوست ها برای خودشون نشان دوستی انتخاب میکنن.... مثلا یکی سنگ رفاقت، یکی درخت یکی یه مکان و چه میدونم اینا....ماهم خب این آهنگ رو انتخاب کنیم هوم؟؟؟

خندید و گفت:

_می دونستی دیوونه ای؟

خندیدم :

_آره خیلیا بم گفتن... حالا قبوله؟

_قبوله.

با خنده و شوخی در حالی که همان ترانه را زمزمه می کردیم وارد خانه شدیم. بعد نهار آماده شدیم

قرار بود باربد هم همراهیمان کند. مکانی که قرار بود عروسی آنجا باشد زیاد با خانه ما فاصله نداشت پس سریع رسیدیم. از

ماشین که پیاده شدیم دستی به لباسم کشیدم اورال سرمه ای رنگی پوشیده بودم تقریباً پوشیده بود و برای این مجلس به نظرم مناسب ترین لباسم بود.

راه افتادیم سمت در ورودی تالار، هنوز وارد تالار نشده بودیم که کسی باربد را صدا زد، هر سه برگشتیم عقب سعید بود از دیدنش یک تای ابرویم به طور خودکار رفت بالا چه خوشتیپ شده بود. نگاهم را از سعید سوق دادم به مرد کناری اش کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید که دو دکمه اولش را باز گذاشته بود.

اعتراف می کنم که با دیدنش لحظه‌ای نفس کشیدن را ا یاد بردم. خدای بزرگ چه قدر زمان صرف خلق این بشرکردی؟ خب تا به امروز به زیبایی و جذابیت آراز دقت نکرده بودم بس که همیشه در حال بحث و جنگ بودیم. موهای لختش را به حالت قشنگی درست کرده بود. البته که اگر تافت و ژل نبود این موها آن طور حرف گوش کن سر جایشان بند نمی شدند.

چشم‌های زمردی اش برق خاصی داشت که از این فاصله هم میشد فهمید.

با صدای سلام و احوالپرسیشان نگاه خیره و سرکش ام را از آراز گرفتم حتی نمیدانم چند دقیقه بود که خیره شده بودم . بعد سلام و احوالپرسی رفتیم داخل این سعید و باربد عجیب با هم مچ شده بودند.

تصمیم گرفتیم همگی سر یک میز بنشینیم. آراز رو به رویم نشسته بود و من هنوز هم خجالت می کشیدم ازش. قبول دارم که

زیادی داشتم بزرگ اش می کردم اما سوزاندن و تمام این ماجراها به کنار خب سوتی بزرگی بود و خب لابد با خودش فکر می کرد چه قدر دست پاچلفتی هستم.

نگاهم را دوختم به رقصنده ها کمی بعد آراز موبایل به دست از سالن خارج شد مثل این که تلفن اش زنگ خورده بود بیخیال شانه ای بالا انداختم....سعید و باربد با هم صحبت میکردند من نمیدانم در این سر و صدا چطور صدای هم دیگر را می‌شنوند؟! صدای خودم را نمی شنیدم حالا صحبت کردن با فرد دیگری پیشکش!

❣آواز قو❣

فصل هشتم

#قسمت_سیو_پنج

نگاه ام را سوق دادم به فاطمه ای خیره به رقصنده ها عجیب در فکر بود.

نمی دانم چند دقیقه گذتش که بالآخره آراز آمد و هنوز ننشسته بود که اعلام کردند برای صرف شام حال و حوصله این که در این شلوغی بروم غذا بکشم را نداشتم پس به باربدی که همراه فاطمه می رفتند گفتم برای من هم زحمتش را بکشد و تنبل گفتن باربد را هم به جان خریدم بماند که فاطمه هم با حرکت لب هایش کشادی نثارم کرد! سعید هم جور کشیدن غذای آراز را کشید تا برگشتنشان خودم را با تلفن همراهم مشغول کردم.

_ ممکنه بطری آب رو بهم بدی؟!

با شنیدن صدای آراز سرم را بلند کردم شک داشتم که آیا با من بود و با دیدن نگاهش که به من بود سریع البته ای زمزمه کردم و بطری آب را به سمت اش گرفتم که نمی دانم چه شد دقیقه نود دقیقا لحظه ای که می خواست بطری را از من بگیرد از دستم سر خورد و روی میز افتاد که البته آراز سریع قل خوردن و افتادن اش از روی میز گرفت اش . خدای من این حجم از دست و پا چلفتی بودن در برابر این بشر واقعاً قابل توجه بود.

با صدایی که رگه هایی از خنده درونش موج می زدگفت:

_ تا یه بلایی سرم نیاری بیخیال من نمیشیا!

آنی چشم هایم گرد شد :

_ منظورتون چیه؟!

این بار آشکارانه خندید:

_ دیشب داغ بود الان خواستی سردش کنی؟ توازن رعایت بشه؟!

لعنتی از همین میترسیدم که دستم بی اندازد با شرمندکی که از من بعید بود لب زدم:

_ همه اش یه اتفاق بود من که همون دیشب هم ازتون عذرخواهی کردم !

چمش هایش را ریز کرد:

_ باور منم اتفاقی بود؟!

صاف نشستم و با ناباوری سریع گفتم:

_ منظورتون چیه ؟! یعنی من عمدا چایی داغ رو ریختم روی شما؟!شوخی می کنید دیگه نه؟... من چرا باید همچین کاری کنم؟!

شانه ای بالا انداخت درحالی که کمی از آب بطری را درون لیوان یک بار مصرف می ریخت گفت:

_ من همچین حرفی زدم؟

_ بله شاسد مستقیما نگفته باشید اما منظورتون همین بود و من باید بگم که از کسی حتی شده در حد مرگ هم بدم بیاد همچین بلایی سرش نمیارم خصوصاً که مهمان خونه ام هم باشه.

لیوان آبش را تعارف زد که با دست ردش کردم. یک نفس آب درون لیوان را سر کشید و بعد جوابم را داد:

_ الان اعتراف کردی که از من بدت میاد نه؟!

چشم هایم گرد شد:

_ نه من همچین منظوری نداشتم شما چرا هی حرف میزارید دهن آدم؟!

قبل این که جواب ام را بدهد صدای صحبت باربد و سعید و پشت بندش صدای خنده های بلند فاطمه به گوشم رسید و فرصت زدن هر حرفی را از او گرفت.

در سکوت مشغول شام خوردن بودیم که یک دفعه آراز رو به سعید کفت:

_این پسره نتونسته یه زوج پیدا کنه!

سعید رفت توی فکر و گفت:

_این سهیل هم نشد یه کار رو درست حسابی انجام بده.

باربد وارد بحث شد و گفت:

_موضوع چیه؟

مثل همیشه آراز سکوت را ترجیح داد و سعید گفت:

_قرار بود برای تیزر آهنگ جدید یه زوج بازیگر بیاد که دقیقه آخر کنسلش کردن حالام کسی رو پیدا نکردیم.

باربد با ناراحتی گفت:

_ای چه بد....حالا میخوایید چیکار کنید؟!!!

سعید با دستمالی دور دهانش را پاک کرد و لب زد:

- باید یکی رو پیدا کنیم دیگه ولی نیست... هوف.

آراز بالاخره سکوت اش را شکست و گفت:

_ نیازی نیست ... از اولش هم راضی به این تیزر نبودم خودم یه کاریش می کنم.

.....

♥آواز قو♥

#قسمت_سیو_شیش

_ چرا لج می کنی؟ بزار منم باهات بیام خب!

بالاخره چمدان را درون ماشین جا داد چرخید سمتم :

_ فدات بشم نیازی نیست به خدا... منم دو روزه می رم و برمی‌گردم!

کلافه لب زدم:

_ با این که تنها میری دلم پیشت میمونه اما خب هرطورخودت میخوای.

راضی از کوتاه آمدنم لبخندی نشست روی لب اش.

قدمی به سمتم برداشت دستم را در دست گرفت و گفت:

_ قوربونت برم مرسی که درکم می کنی! باور کن اگر می دونستم چیز خوبی در انتظارمه قطعا میبردمت اما نمیخوام درگیر مشکلات خانوادمم بشی همین جوری هم با مشکلات من درگیری!

ناخواسته اخم کردم:

_ این چه حرفیه عزیزدلم... مشکل و دغدغه ی تومشکل منم هست .هروقت رسیدی بهم اطلاع بده. لطفا مراقب خودت باش!

لبخندی نشست روی لب اش :

_ حتما... توام همین طور.

در آغوشم فشردمش و با خدا حافظی کوتاهی سوار اسنپ شد و در کثری از ثانیه از جلوی چشم هایم محو شد. نفس ام را کلافه فوت کردم بیرون و وارد خانه شدم.

مامان رو ایوان منتظرم بود به خاطر درد پاهایش اجازه ندادیم تا دم دروازه برای راهی کردن فاطمه بیاید.

با دیدنم گفت:

_ زشت شد نیومدم پایین...!

نشستم کنارش و لب زدن:

_ نه مامان چرا زشت باشه آخه... خود فاطمه گفت نیای .

_ چی شد که یه دفعه رفت؟ اتفاق بدی افتاده؟

پاهایم را درون شکمم جمع کردم و لب زدم:

_ نه اتفاق که نه ولی خب یه سری مشکلات خانوادگی به وجود اومده بود که دلش می خواست کنار مامانش باشه! بیخیال این حرف ها یه چای بخوریم؟ مادردختری؟!

لبخندی نشست روی لب اش :

_ چرا که نه؟

جواب لبخند اش را با لبخندی دادم و از جا بلند شدم رفتن یک دفعه ای فاطمه به شدت حالم را گرفته بود و شاید باورتان نشود دلم هوای گریه داشت. سعی کردم با صحبت با مامان و آشپزی در کنارش کمی از آن حال و هوای گرفته فاصله بگیرم. دو روز دیگر باید برمیگشتم و می خواستم این دو روز را با مامان و باربد باشم.

.....

سعی کردم هق هق ام را کنترل کنم به باربد که خواهش می کرد در را برایش باز کنم گفتم:

_ خواهش می‌کنم تنهام بزار باربد.

نمیخواستم با دیدن مهرسای شکسته او هم بشکند با گفتن این که بعد آرام شدنم حتما می آید تا باهم صحبت کنیم بالاخره رضایت داد برود. نشستم روی تخت و بی تمرکز دنبال بلیطی برای امروز گشتم نبود برای امروز پر بود همشان برای فردا بود نه دلم نمی خواست حتی یک دقیقه ی‌دیگر در این خانه بمانم بلیط اتوبوس نبود و برای هواپیما هم با ته مانده ی حسابم می توانستم بلیط تهیه کنم اما ترسی که از هواپیما داشتم مانع ان می شد. کلافه و عصبی موبایل را گوشه ای پرت کردم که یک دفعه با یاداوری تماس صبح ام سریع گوشی را چنگ زده و در یک لحظه تصمیمی که گرفته بودم را عملی کردم و شماره سعید را گرفت به دومین بوق نرسیده بود که جواب داد:

_ جانم؟!

_سلام آقا سعید حالتون خوبه؟!

_ سلام مهرسا جان خوبم شما خوبی انگار صدات گرفته سرماخوردی؟!

_یکم مثل این که ...راستش مزاحمتون شدم می خواستم ببینم رفتین تهران؟ یا هنوز شمال هستین؟!

_تازه رسیدم تهران ...چطور؟!

آه از نهادم برخواست من اکر شانس داشتم که پدر خودم ذره ای دوستم داشت و من الان برای رفتن از خانه ی خودم این قدر عجله نمی کردم و به هر دری نمیزدم.

_هیچی ...میخواستم بیام تهران بلیط برای امروز پیدا نکردم دیروز که گفتین امروز قراره برگردین و اگر خواستم می تونم باهاتون بیام که شما هم رفتین دیگه!

_من یه کار فوری واسم پیش اومد باید سریع خودم رو می رسوندم تهران این بود که با هواپیما اومدم اما آراز هنوز شماله و فکر کنم تا یک ساعت دیگه اینا کارش تموم میشه و راه می افته می خوای هماهنگ کنم باهاش بیای؟ !

می توانستم الان نام این اتفاق را معجزه بگذارم ؟ صد البته ...هر چیزی که باعث می شد من امروز از این خانه بروم را اسمش را معجزه می گذاشتم .

_مزاحمشون نباشم؟ یا نمی دونم کلا ...چون فاطمه همراهم نیست و تنهام!

صدای مهربانش گوشم را نوازش کرد:

_نه این چه حرفیه هیچ اشکالی نداره صبر کن الان باهاش هماهنگ می کنم.

تشکری کردم و بعد خداحافظی تماس را خاتمه دادم .هرچه داشتم و نداشتم را در کوله ی کوچکی چپاندم و گوشه ای منتظر پیام سعید نشستم آرازی که به خون من تشنه بود بعید می دانستم بخواهد چند ساعت را با من تنها باشد در این فکر ها بودم که همان لحظه صدای پیامک گوشی ام بلند شد پیام از سعید بود که گفته بود اماده باشم تا نیم ساعت دیگر حرکت می کند.

نفس ام را کلافه فوت کردم بیرون و گوشه ای نشستم با یادآوری اتفاقات ساعاتی پیش اشک در چشم هایم حلقه زد خدای من چه طور ممکن بود؟ در اتاق مشغول صحبت با فاطمه بودم بعد قطع کردن تماس از اتاق خارج شدم که یک دفعه با حرف هایی که شنیدم سرجایم میخکوب شدم مامان سعی در آرام کردنش داشت و التماس اش می کرد آرام تر صحبت کند تا مبادا صدایش به گوش من نرسد و غافل از این که من تمام و کمال می شنیدم چه می گفت و این دل شکسته ی من بود که تکه تکه می شد تکیه دادم به دیوار:

_هان چی شد پس؟ اینی که خون ما رو رو تو شیشه کرده بود برم برم راه انداخته بود الان چی شده که اومده؟ چرا یک هفته هستش که اینجاست مگه درس نداره؟!

مامان با صدایی که سعی می کرد آرام باشد گفت:

_این حرف ها چیه میزنی مرد، اینجا خونشه تا هر زمان که بخواد میتونه بمونه!

_درسته میتونه بمونه پس جمع کنه برگرده شمال ...تهران چی داره که اینجا نداره؟!

مامان با حرص جواب اش را داد:

_من میدونم تو الان بهانه کردی که برگردونیش ولی نمیتونی چون خودت از این خونه فراریش دادی و نمیتونی برگردونی!

با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود گفت:

_من؟ من فراری دادم؟ اون از اولشم زیاده خواه بود انگار دختر شاهه به چیز های کم قانع نمیشه !اصلا چه معنی داره یه دختر تنها بره شهر غریب بمونه؟ !که چی؟ درس بخونه !اینجا مگه درس نبود؟ !دانشگاه نداشت؟ استاد نداشت؟ باید می رفت تهران؟ !من که میدونم برای چی رفته من که می تونم!

خدای من واقعا تحمل این حرف ها را دیگر نداشتم نتوانستم بیش از این تحمل کنم و وارد هال شدم با صدای گرفته ای لب زدم:

_خب برای چی رفتم؟ !شما که می دونی بگو!...

با شنیدن صدایم نگاه هردویشان برگشت سمتم نگاه مامان مضطرب و نگران بود و نگاه او خشمگین.

با همان خشم اش جواب داد:

_چیه مگه دروغ میگم؟ !اینجا درس و دانشگاه نداشت ؟ !کدوم یکی از دختر ها عموهات رفته تنها شهر دیگه که تو بری؟ هان؟ کدوم یکی از دختر های فامیل؟ اونا اینجا درس خوندن چی شد مگه؟ خوب یاد نگرفتن یا الان کار ندارن؟ !

خدایا دلم می خواست همین لحظه خودم را بکشم و از روی زمین محو کنم از این افکار قدیمی ...من نمی دانم چرا فکر می کرد بقیه هر کاری را کردند هر راهی را رفتند ما هم باید همان راه را برویم؟ !و همین را به زبان آوردم:

_چرا فکر می کنی بقیه هر کاری رو کردند ما هم باید همون هارو انجام بدیم؟ !هرکسی اختیار خودش رو داره و من هم اختیار زندگی خودم رو دارم .

_اختیار ...آره اختیارت دست خودتت بوده که شدی این دیگه !

طوری این را گفت که بغض راه نفس کشیدنم را بست مگر من چگونه بودم؟ !مگر چه کار کرده بودم که این گونه راجبم فکر می کرد و صحبت می کرد؟!

مامان به طرفداری از من گفت:

_چشه مگه بچه ام؟ همچین میگی این انگار زبونم لال ... استغفرالله ...ببین باعث میشی چیا بگما .

این بار چرخید سمت مامان و با حرص غرید:

_اره دیگه همین طرفداری های تو نزاشت من اونجوری که باید ادبش کنم اگر میزاشتی و همه اش اینجوری پشتش در نمی اومدی الان اینجا و تو این خونه بود و زبونش هم برای من این قدر دراز نبود .

مامان هم کم نیاورد:

_طرفداری میکنم بچمه بی گناهه ...وقتی میبینم این طوری خون بچه ام رو تو شیشه کردی چته مرد مثلا دختر خودته این حرف ها چیه راجبش میزنی؟ !چسبیدی بهش ولش نمی کنی بزار زندگیش رو بکنه اینقدر اذیتش کردی کردی که گذاشت رفت یه شهر غریب حالا هم دست بردار نیستی؟ !

به سمت مامان قدم برداشتم:

_مامان قوربونت برم تو حرص نخور ...فشارت می ره بالا ...

باچشم های پر نگاهم کرد:

_آخه ببین چی میگه ؟!

_فدات بشم من که عادت دارم به این حرف ها بیخیال شو عزیزم.

_اره دیگه الان بیخیال شو راه می ندازی باید همون موقع که حرف رفتن زدی میزدم تو دهنت تا الان برای من حرف های گنده تر از دهنت نزنی!

از جا بلند شدم چشم هایم پر شده بود اما به هر بدبختی بود مهارشان کردم و لب زدم:

_چی میگی ...چه زدنی چه رفتنی ...جوری جوش رفتن من رو میزنی انگار خودت خیلی دلت می خواست اینجا باشم و باهاتون زندگی کنم از وقتی یادم میاد این خونه که هیچ این شهر رو برای من تبدیل به جهنم کردی همه اش مقایسه با دختر های داداشت، همه اش بدبینی، شک اونم به منی که دست از پا خطا نمی کردم و نمی کنم .تو به دوست های من بیشتر از من اعتماد داشتی می دونی چندین بار غرورم رو شخصیتم رو جلوشون شکستی؟ اونم واسه یه بیرون رفتن؟ ما تو چه قرنی زندگی میکنیم؟ تو الان به جای این که بیای بهم افتخار کنی تونستم یه رشته ی خوب رو دانشگاه تهران قبول بشم آوردی داری منت برادر زاده های خودت رو میزنی که به زور تو پیام نور یه لیسانس گرفتن؟؟ وای خدایا چی دارم میگم اخه ...همه اش نگو رفتی رفتی ...تو منو از این خونه فراری دادی از این شهر ...باعث شدی از مامانم از باربد دور بشم از دوستام دور بشم تو باعث شدی من از این خونه متنفر بشم...

به سمتم خیز برداشت و در همان حال غرید:

_ببر صداتو دختره ی چشم سفید...

بدون این که ذره ای از جایم تکان بخورم همانطور ایستادم و خیره شدم در چشم هایی که کپی برابر اصل چشم های خودم بود

چهره ای که به شدت شبیه اش بودم ایستادم می دانستم دست رویم بلند نمی کند این کار را هر بار تکرار می کرد جروبحث داشتیم تخریب شخصیتی داشتیم شکستن غرور و شخصیت هم داشتیم اما زدنی در کار نبود و من باید خوشحال می بودم؟ !البته که نه حرف هایش بدتر از کتک زدن بود اگر می زد شاید جسمم آسیب می دید اما حرف هایش روحم را نابود می کرد !

_این جا چه خبره؟!

با شنیدن صدای باربد چرخیدم عقب ...قاعدتا باید به باربد حسادت می کردم که همیشه محبت بابا را داشت ...این حقیقت بود که بابا باربد را بیشتر از من دوست داشت و همان لحظه فکر کردم آیا اصلا مرا دوست داشت؟ !جوا اش یک نمی دانم بزرگ بود سعی کردم میان اشک لبخندی بزنم نمی خواستم ناراحت اش کنم من به باربد حسادت نمی کردم و اتفاقا خوشحال بودم که حداقل یکیمان محبت و دوست داشتن این مرد اخمو را داریم آرام لب زدم:

_چیزی نیست ...بابا خیلی نگران درس و دانشگاهمه می گفت هر چه سریع تر برم نکنه از درس هام عقب بمونم و جلوی دختر عموهام شرمنده بشه.

بعد زدن این حرف بی توجه به باربدی که داشت بازخواستشان می کرد و مامانی که با ناراحتی و بغض برایش تعریف می کرد به سمت اتاقم به راه افتادم.

آهی کشیدم من امثال این حرف ها را زیاد شنیده بودم خیلی زیاد ولی این چند سالی که دور از این خانه بودم خیلی کم شده بود یعنی خب من در این چند سال نهایت برای دو سه روز می آمدم سر میزدم و می رفتم و در این چند روزی که می ماندم هم سعی می کردم کمتر چشم در چشمش شوم اما امروز بالاخر گیرم آورد و دق و دلی دو سه سال را یک جا خالی کرد.

با صدای زنگ موبایلم از فکر درآمدم اشک هایم را پاک کردم تا بتوانم بهتر ببینم با دیدن نام `` مغربی `` گلویم را صاف کرده و سریع تماس را وصل کردم و با بله ای که گفتم فهمیدم به طرز مضخرفی صدایم گرفته است جواب سلامم را داد و گفت تا ده دقیقه ی دیگر پایین منتظرم است و تماس را قطع کرد ...مات و مبهوت خیره شده بودم به صفحه ی گوشی منظورش از پایین که احیانا خانه ی ما نبود بود؟ !با فکری سریع از جا بلند شدم وسایلم را برداشته و آرام از اتاق زدم بیرون بعد آن بحث از خانه زده بود بیرون و تا الان هم نیامده بود واین برای من خیلی خوب بود نمی دیدم اش راحت بودم خودم از گفتن این جمله قلبم شکست اما حقیقت همین بود .

خواستم به سمت در بروم که با دیدن اتاق باربد دلم نیامد بدون خداحافظی بروم به سمت در رفتم و چند تقه ای به در زدم با شنیدن صدایش وارد اتاق شدم روی تخت با همان لباس ها دراز کشیده بود با دیدن من که حاضر و آماده بودم صاف سر جایش نشست و با اخم لب زد:

_جایی میخوای بری؟!

سرم را تکان دادم:

_برمی‌گردم تهران!

_تهران ؟ الان؟ !

سرم را بالا پایین کردم که از جا بلند شد و به سمتم امد:

_دورت بگردم با عجله تصمیم نگیر تو بابا رو نمی شناسی؟ ! یکم دیگه میاد و خودش پشیمونه.

_نه بخاطر اون نیست باید برم کلاس دارم فردا!

طوری نگاهم کرد که معنایی جز همان خودتی خودمان نداشت از حالت نگاهش خنده ام گرفت و گفتم:

_باشه اون جوری نگاهم نکن ...دیگه نمیتونم بمونم باربد می خوام هر چه سریع تر از این خونه که هیچ از این شهر برم.

با ناراحتی سرش را تکان داد:

_باشه عزیزم ...صبر کن یه دوش بگیرم خودم میبرمت!

خواست به سمت در اتاق برود که سریع گفتم:

_نه نه لازم نیست ...با چیز میرم!

چرخید سمتم:

_چیز؟!

_راستش بلیط اتوبوس نبود این استادم هست ها ویالون ...اون داشت بر میگشت گفتم بهش که دستش درد نکنه قبول کرد من رو هم ببره!

با اخم و دلخوری نگاهم کرد:

_یعنی این قدر برات غریبه شدم؟ !که یه غریبه رو به من ترجیح میدی؟!

_این چه حرفیه باربد ...من اون لحظه به قدری حالم بد بود که فقط می خواستم از اینجا برم حالا با هرچی که بشه ...بعدشم آراز یعنی استادم خیلی مرد خوبه یعنی مطمئنه خیالت بابتش راحت ... اینجوری نمی‌خواد تو هم بخاطر من تا تهران بیای.

بعد کلی سر و کله زدن با باربد و راضی کردن اش با پیام آراز که گفته بود رسیده است از خانه زدم بیرون مامان هم خانه نبود و نمی دانم کجا رفته بود خیلی دلم می خواست بود و از او خداحافظی می کردم اما فکر که می کردم نبودش در این موقعیت بهتر بود .وقتی برمیگشت با دیدن منی که نبودم قطعا ناراحت می شد اما اینجوری خیلی بهتر بود

باربد تا دم در همراهی ام کرد و بعد کلی تشکر از آراز و سفارش به من که مراقب خودم باشم بالاخره راه افتادیم .نگاه ام را از شیشه ماشین دوختم بیرون هوا به شدت ابری بود و خدا

هم مانند من دلش هوای گریه داشت .از کوچه مان که خارج شدیم چشم هایم پر شد و نفس ام سنگین.

_حالت خوبه؟!

با شنیدن صدایش نگاه ام را از بیرون گرفتم و نگاه اش کردم چشم هایش خواب آلود بود و موهایش هم کمی بهم ریخته که البته به جذابیت اش اضافه کرده بود مکث کردنم باعث شد فکر کند متوجه ی سوال اش نشدم و دوباره پرسید که گفتم:

_خوبم چطور مگه ؟!

لب هایش کمی کج شد:

_چند باری آه کشیدی گفتم نکنه مشکلی پیش اومده.

سری تکان دادم و کمی راحت تر نشستم:

_نه‌خوبم مشکلی نیست ...مزاحم شما هم شدم شرمنده!

وارد خیابان اصلی شد و در همان حال جواب داد:

_نه مشکلی نیست این راه رو قرار بود برم در هر صورت ! خانوم سولقانی رفتن ؟!

_آره ...البته تهران برنگشته رفت شهر خودشون و از اونجا مستقیم میاد تهران!

سری تکان داد و کمی بعد دوباره گفت:

_مثل این که حسابی عاشق رشت هستی!

سوالی نگاهش کردم که با سر اشاره ای به چشم‌هایم کرد و گفت:

_حال و هوای چشمات و شهرت یکیه ...هر دو بارونی و غمگین!

از وقتی راه افتاده بودیم چشم هایم همه اش پر و خالی می شد و من سعی می کردم آراز متوجه اش نشود اما مثل این که موفق نبوده ام دستی به صورتم کشیدم سعی کردم را لبخندی بزنم:

_اره رشت و خیلی دوست دارم ...قبلا که هوا این طور بارونی می شد با باربد باهم می رفتیم قدم می زدیم و حتی بستنی هم می خوردیم ...البته که باربد کلی غر می زد به سرم که این چه درخواستی هست که دارم اونم تو این هوای بارونی اما خب با وجود تمام غرغر هاش باز هم دل به دلم می داد.

_خوب با خودت بهم خندیدی نه؟!

متعجب نگاه اش کردم متوجه ی منظورش نشده بودم:

_چطور مگه ؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد:

_که فکر می کردم باربد نامزدته!

با یادآوری اش بی اختیار زدم زیر خنده که گفت:

_آره بخند بخند باید هم بخندی!

سعی کردم خنده ام را کنترل کنم:

_دروغ چرا خیلی می خندیدم آخه از شباهت ما شما چه طور متوجه نشدید که برادرم هستش؟!

شانه ای بالا انداخت:

_نمی دونم خب شاید کسی رو ندیدم که تا این حد عاشقانه برادرش رو دوست داشته باشه .آسای ما والله جز حرص دادنم کار دیگه ای نداره.

_آسا خواهرتونه؟ !

_آره البته دوتا داداش هم دارم یکی ازدواج کرده که از من بزرگ تره اون یکی سال آخره مدرسه هستش!

من فقط می دانستم یک خواهر دارد و شنیدن این که برادری هم دارد برایم جالب بود گفتم:

_چه قدر خوب خدا حفظشون کنه!

تشکری کرد و ادامه داد:

_رابطه ی آسا با آراد خیلی بهتر از منه ...خب من اکثرا وقت ندارم و سرم شلوغه اما اون دوتا حسابی باهم وقت میگذرونن ! آراد و آسا که این قدر باهم هستن هم مثل تو و باربد نیستن.

لبخندی روی لبم نشست:

_باربد برای من خیلی مهمه ...می دونید هم دوستم بوده هم برادر و اکثر مواقع هم ...پدرم !...باربد یه جورایی همه کس منه می دونید درد و غم دلم رو از توی چشم هام همیشه می خونه مخفی کردن برای باربد معنایی نداره چون منو از بره !گاه را نه نه نه

نفس کشیدنم را می گرفت .با ایستادن ماشین نگاه ام را از بیرون گرفتم و نگاهش کردم در حالی که از ماشین پیاده می شد رو به من گفت:

_پیاده شو

متعجب خیره ی آرازی بودم که از ماشین پیاده شده بود نکند فکرم را بلند به زبان آورده ام؟!

کاپشن اش را تن اش کرده بود و داشت ماسک اش را به دهانش می زد اشاره زد که من هم پیاده شوم .هنوز فکر کنم حدود سه ساعتی تا تهران راه داشتیم الان اینجا چرا پیاده شده بود نمی دانم وقت نهار یا شام هم نبود .بیخیال این فکر ها شدم و از ماشین پیاده شدم لباس هایم گرم بود و مانند آراز هم فرد معروفی نبودم تا با ماسک استتار کنم .قدمی به سمت اش برداشتم و لب زدم:

_چیزی شده؟ چرا پیاده شدیم؟!

_دیدم چطوری با حسرت به بارون نگاه می کردی نگه داشتم یکم قدم بزنیم زیر بارون.

با ناباوری نگاه اش کردم که در حالی که به سمت پیاده رو قدم برمیداشت لب زد:

_بدو بیا تا نشناختنمون بدو!

مات و مبهوت به سمت اش قدم برداشتم و این فکر که نکند واقعاً فکرم را بلند گفته باشم مانند خوره می خورد جانم را .

کنار اش قدم برداشتم هوا داشت کم کم تاریک می شد و من در کنار آراز مشرقی خواننده معروف و کسی که هیچ خاطره ی خوشی با یک دیگر نداشتیم در این باران تصمیم گرفته بودیم در شهر بین راهی قدم بزنیم چه کسی باورش می شد وقتی خودم هنوز باورم نشده بود؟ !

دست هایم را درون جیب بارانی ام فرو کردم و در کنار اش شروع کردم به قدم زدن نگاهی به نیم رخ اش انداختم کلاه کاپشن اش را کشیده بود روی سرش و این گونه اصلا دیگر قابل شناسایی نبود .تنها چیزی که در صورت اش مشخص بود چشم هایش بود از حق نگذریم چشم های قشنگی داشت سبز بود نمی شد گفت سبز پررنگ است یا کم رنگ یک سبز خاص بود .

_داری نقشه میکشی دفعه ی بعدی چجوری بسوزونیم؟ یا نه مثلا با چاقویی چیزی زخمیم کنی نه؟

با صدای خندان اش چشم هایم گرد شد بدون این که چشم از او بگیرم لب زدم:

_یعنی چی؟!

نگاهم کرد:

_خب اینطوری خیره شدی بهم معنای دیگه ای نمیتونه داشته باشه خصوصا تویی که می خوای سر به تنم نباشه!

_عه نه اصلا این چه حرفیه آخه ...خب درسته آشنایی ما زیاد جالب نبوده و حتی اتفاقات خوبی هم بینمون نیوفتاده ولی خب دلیل نمیشه که من ازتون بدم بیاد !اون اتفاق هم واقعا عمدی نبود اصلا نفهمیدم چی شد!

_شوخی می کنم یکم از این حال و هوا فاصله بگیری!...

_یعنی این قدر مشخصه ؟!

_بیشتر !...چشم هات داد میزنند که دلت که چقدر گرفته و هوای گریه داره!

مبهوت نگاه اش کردم که گفت:

_شاید مثل باربدتون نتونم همه چیز رو از چشم هات بخونم اما یه چیزهایی سرم میشه!

لبخندی نشست روی لبم:

_معلومه بیشتر از یکم هستش!

با لبخند مهربانی جواب ام را داد و یک دفعه گفت:

_یه دقیقه اینجا منتظرم باش الان میام.

تا به خودم بجنبم و حرفی بزنم از جلوی چشم هایم محو شد و دقایقی بعد در حالی که در هر دست اش یک بستنی قیفی داشت برگشت یکی از بستنی ها را گرفت سمتم و لب زد:

_بخور روشن‌شی!

خنده ام گرفت بستنی را گرفتم:

_خیلی ممنونم چرا زحمت کشیدید آخه!...

گازی به بستنی اش زد و گفت:

_چه زحمتی نوش جونت!

مشغول خوردن بستنی ام شدم و گفتم:

_معلومه که خیلی خوب می تونید حرف ها رو از تو چشم ها بخونید!

لبخندی زد:

_یکمم قبلش خودت بهم تقلب رسونده بودی!

خندیدم منظورش به خاطراتی بود که از باربد برایش تعریف کرده بودم.

چشم هایم را بستم و در حالی که قطره های باران صورتم را نوازش می کرد با لذت گازی به بستنی شکلاتی در دستم زدم.قشنگ ترین حس دنیا همین بود برای من !

همین یک کار شاید از نظر بقیه خیلی کوچک باشد اما برای من خیلی خیلی بزرگ و با ارزش بود مرا از آن حس های بد و حال غمگین ام دور کرده بود و فرستاده بودش آن ته ته های ذهنم و تمام این کار ها را آراز مشرقی کرده بود برای حال خوب من تلاش کرده بود چه کسی باورش می شد؟ قطعا اگر جایی می گفتم من با آراز مشرقی در یک شهر شمالی زیر باران بستنی شکلاتی خورده ام و قدم زده ام، فکر می کرد دیوانه شده ام هزیان می گویم !

نگاه اش کردم چشم های زمردی اش عجیب برق می زد و حالا فکر می کردم آراز مشرقی به آن بدی که فکر می کردم نبوده یعنی درواقع اصلا بد نبوده !!

بعد کلی قدم زدن و صحبت کردن تصمیم گرفتیم برگردیم همین طوری هم حسابی به شب خورده بودیم.

نزدیک ماشین بودیم که با دیدن کافه ای رو به آراز گفتم:

_من می خوام قهوه بگیرم شماهم میل دارید؟!

سری تکان داد و گفت:

_پیشنهاد خیلی خوبیه تو بیا بشین خودم می گیرم!

مهلت ندادم حرف اش تمام شود به سمت کافه به راه افتادم و در همان حال هم گفتم:

_الان برمی‌گردم!

ده دقیقه ای طول کشید تا نوبت به من برسد و قهوه هایم آماده شود که در آن زمان باران شدت گرفت لرزم گرفته بود بعد حساب کردن قهوه ها را گرفتم و به سرعت به سمت ماشین رفتم درحالی که سوار می شدم لب زدم:

_وای چه بارونی گرفت یک دفعه...

همان لحظه چشمم به آراز افتاد صفحه ی گوشی را طوری جلوی صورت اش گرفته بود که انگار تماس تصویری داشت که همان لحظه گوشی را آورد پایین هینی کشیدم و سریع گفتم:

_وای داشتید صحبت می کردین؟ شرمنده من متوجه نشدم و یهو حرف زدم!

چرخید سمتم در حالی که لیوان قهوه اش را می گرفت گفت:

_نه مشکلی نیست داشتم تیزر اهنگ جدید رو می گرفتم با این حرف اش تازه توجهم به آهنگی که داشت پخش می شد جلب شد گفتم :

_اهنگ جدیدتونه؟ وای منم شنیدم که!

با این حرفم خنده اش گرفت:

_خب بشنوی مگه چی میشه؟!

لیوان قهوه ام را در حالی که نزدیک دهانم می کردم شانه ای بالا انداختم و لب زدم:

_نمی‌دونم گفتم شاید دوست نداشته باشید!

لبخندی زد و در سکوت مشغول نوشیدن قهوه اش شد و من حواسم رفت سمت آهنگی که هنوز داشت پخش می شد.

#آواز_قو

#پارت36

#مهسا_پناهی

t.me/Mahsana_novel

❣آواز قو❣

#قسمت_سیو_هفت

استاد با گفتن خسته نباشید از کلاس خارج شد و ما هم بالاخره توانستیم نفس راحتی بکشیم.

مشغول صحبت بودیم که با شنیدن نامم برگشتم سمت صدا هستی بود، یکی از همکلاسی هایمان.

ناخودآگاه خنده ام گرفت فاطمه به طرز عجیبی از یلدا متنفر بود و حتی فکر میکرد که هستی قصد دارد میانه مان را خراب کند نظر من این بود که فاطمه زیادی حساس شده بود.

هستی:

_مهرسا عزیزم ممکنه چند لحظه باهام بیای؟

متعجب گفتم:

_چیزی شده؟

خندید :

_نه بابا چیز خاصی نیست فقط یه کار کوچیک باهات داشتم.

سری تکان دادم و از جا بلند شدم رو به دخترها گفتم:

_الان میام.

فاطمه با اخم نگاهی به یلدا انداخت بعد دوباره نگاهش را داد به من و گفت:

_زود بیا لفتش نده!

خندیدم و باشه ای گفتم.

با هستی کمی در راه رو صحبت کردیم و از من خواست که بعد کلاس اگر می شود همراه اش بروم خرید می گفت از استایل و لباس پوشیدنم خوشش می آید و می خواهد در خرید لباس هایش از سلیقه ام استفاده کند!

کاربه خصوصی نداشتم پس قبول کردم که البته عواقب خودش را داشت چون فاطمه وقتی فهمید حسابی عصبی شد :

_مهرسا یعنی چی اون هر جا میخواد بره میاد سراغ تو؟ چرا تنها نمیره؟؟ مگه میخوان بخورنش؟ تو چرا همه جا باهاش میری خب یه بارم بگو نه نمیتونم!

از این حساسیت فاطمه خنده ام گرفته بود اما برای ناراحت نشدن اش خنده ام را مهار کردم:

_فاطمه اخه کجا همه جا باهاش رفتم همش چند بار باهاش رفتم خرید و یکی دو بارم کافه... همین!

با این حرف ام جری تر شد:

_مهرسا همین؟؟؟ اون سری که بعد کلاس قرار بود باهم بریم سینما و تو منو ول کردی رفتی با اون یادته؟؟

سعی کردم آروامش کنم :

_خب اون موقع حالش خیلی بد بود خودت که دیدی!

_آره دو سه قطره اشک تمساح ریخت و توام باورش کردی.

چشم هایم گرد شد این حرف ها از فاطمه بعید بود:

_فاطمه اشک تمساح چیه خب ناراحت بود بعدشم مگه چی میشه که باهاش برم؟؟

از جا بلند شد دستی به صورتش کشید و با حرص برگشت سمتم :

- مهرسا چرا نمیخوای بفهمی اون با این کاراش میخواد بین مارو بهم بزنه میخواد از هم دورمون کنه.

بی اختیار زدم زیر خنده چون واقعا خنده دار بود:

- فاطمه این حرفا چیه که میزنی چه بهم زدنی چه جدا کردنی چرا باید همچین کاری کنه اخه؟؟

_اون از من متنفره واسه خاطر اون.

از جا بلند شدم درحالی که به سمت کلاس می رفتم گفتم:

_تو زیادی حساس شدی ولش کن بیا بریم کلاس دیر میشه.

وارد کلاس شدم و کمی بعد فاطمه هم وارد کلاس شد این بار برخلاف همیشه کنار من ننشست و همان صندلی جلوی در نشست و این یعنی قهر است!

بعد کلاس میرفتم و از دلش در می آورد. فاطمه زیادی حساس شده بود واقعا منطقی نبود هستی چرا باید بخواهد بین ما را خراب کند؟!

هنوز کلاس شروع نشده بود که یکی نشست کنار من یعنی جای فاطمه که خالی بود یعنی به همین زودی آتش بس اعلام کرد؟؟ برگشتم سمتش با دیدن هستی و لبخند روی لبش ابروهایم پرید بالا لبخندی زدم و زیر چشمی نگاهی به فاطمه انداختم داشت با اخم نگاهمان میکرد با دیدن نگاه من با دلخوری چشم از من گرفت دلم گرفت عادت نداشتم کسی جز فاطمه کنارم بشیند این جا، جای فاطمه بود همیشه ما اینجا می‌نشستیم من فاطمه و حالا منو هستی نشسته بودیم.

کلافه نگاهم را دوختم به استاد که تدریس می کرد و من تمام فکر و ذکرم پی فاطمه بود.

با شنیدن خسته نباشید استاد سریع از جا بلند شدم مشغول جمع کردن وسایلم شدم تا برم پیش فاطمه ای که انگار اون هم منتظر من بود چون بدون این که تکانی بخورد هنوز در همان حالت نشسته بود.

تا خواستم برم سمت اش که یک دفعه از پشت دستم کشیده شد برگشتم عقب هستی بود :

_کجا مگه قرار نبود باهم بریم خرید ؟

خدای من چطور این قدر زود فرامو شکرده بودم؟! سری تکان دادم و گفتم:

_چرا چرا ... فقط چند لحظه منتظر میمونی با فاطمه یه کاری داشتم!

گفت:

_فاطمه که خیلی وقته رفته!

_ نه بابا نرفته ایناها...

برگشتم عقب و با دیدن جای خالی فاطمه تعجب کردم کی رفت که متوجه نشدم؟

کلافه نفس ام رو فوت کردم بیرون که هستی نگاهم کرد و گفت:

_مشکلی پیش اومده؟؟

سری تکان دادم پادم:

_نه نه بریم؟

موافقت کرد و با هم از دانشگاه خارج شدیم... بعد کلی خرید و به قولی متر کردن تمام فروشگاه های تهران بالاخره هستی رضایت داد تا برگردیم به قدری خسته بودم که نای ایستادن نداشتم. وارد خانه شدم با دیدن چراغ های خاموش خانه تعجب کردم چرا ها را

تک به تک شروع کرده و کل خانه را گشتم کسی نبود این وقت شب کجا رفته بودند؟!

در همین فکر ها بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد با دیدن شماره ی دلارام سریع تماس را وصل کردم:

_سلام دلی می خواستم الان زنگ بزنم کجایید نیستید خونه...!

صدای گرفته اش نگرانم کرد:

_تو کجایی مهرسا!

_من اومدم خونه الان شماها کجایید؟

#آواز_قو

#پارت37

#مهسا_پناهی

t.me/Mahsana_novel

❣آواز قو❣

#قسمت_سیُ_هشت

_بیمارستان

نگران شدم:

_چی؟! بیمارستان چرا چی شده کسی طوریش شده؟؟؟

_نه نه خوبیم ما فقط فاطمه...

_فاطمه چی دلارام حالش خوبه؟ چرا نمیگی چی شده دق دادی منو!

_ هیچی مثل همیشه شوک عصبی!

احساس کردم پاهایم تحمل وزنم را ندارند آرام سر خوردم و نشستم زمین به سختی زمزمه کردم:

_ حالش خوبه؟!

_اره بهتره.

_ باشه منم الان راه می افتم!

تماس را قطع کردم سریع اسنپی گرفتم و به سمت بیمارستان به راه افتادم. هر بار که فاطمه عصبی یا ناراحت می شد به این حال می افتاد.

با رسیدن به بیمارستان و پرسیدن از قسمت پذیرش به سمت اتاقی که در آن بستری بود راه افتادم با دیدن سکر و دلارامبا قدم های

بلندی به سمتشان رفتم سحر با دیدنم سریع بلند شد چشم هایش کاسه ی خون بودبا صدای لرزانی لب زد:

_اومدی؟؟

هنوز جواب اش را نداده بودم که خودش را در آغوشم پرت کرد و بلند زد زیر گریه متعجب از سر شانه ی سخر نگاهی به دلارام انداختم:

_ چرا... چرا گریه می کنی؟ دلارام مگه... مگه نگفتی حالش خوبه؟

دلارام قدمی به سمتمان برداشت در حالی که سحر را از من دور می کرد گفت:

_خوبه یعنی الان خوبه! سحر اولین بارش بود که تو اون حال دیدتش به خاطر اون ترسیده!

نگاهم رو دوختم به سحر می خواستم ببینم حرف های دلارام حقیقت دارد یا نه که با دیدن نگاه خیره ی من تند تند در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت:

_ اره آره حق با دلارامه، من یکم ترسیدم!

گیج سری تکان دادم و وارد اتاق شدم رنگ صورت اش با گچ دیوار هیچ فرقی نداشت! دیدنش در این حال واقعا قلبم را یه درد می آورد. مگر من غیر او چه کسی را داشتم که مرا این قدر قشنگ می فهمید و درک می کرد؟! . به آرامی دست اش را در دست گرفتم، نفس عمیقی کشیدم تا اشک هایم سرازیر نشود که

اصلا موفق نبودم دستی روی سرش کشیدم که چشم هایش را باز کرد با دیدن چشم های باز اش گریه ام شدت گفت:

_خوبی؟

چشمانش را به علامت مثبت باز و بسته کرد ارام لب زد:

_چند بار گفتم... واسه این چیزهای چرت و پرت گریه نکنی؟

اخم هایم در هم شد:

_چرت و پرت؟ فاطمه چرا اینطوری شدی؟؟ چی باعث شد به این حال و روز دربیای؟ همش چند ساعت ازت دور بودم ببین به چه حالی دراومدی...!

با خستگی چشم هایش را بست و بریده بریده لب زد:

_همینه... دیگه... وقتی... به حرف من گوش ندی... بری... با اون... هستی... همینطوری میشه دیگ

_ فاطمه تو این حالت هم دست از اون دختره برنمیداری تو؟

_نچ... تا زمانی که... دست از سرت برنداره... دست از سرش برنمی دارم.

خنده ام گرفت خم شدم و گونه اش را بوسیدم گفتم:

_میدونی چه قدر ترسیدم؟ خوبی الان؟

سری تکان داد :

_بادمجون بم آفت نداره... کی اومدی؟

نگاه ام را در صورت اش چرخاندم:

_همین الان، تا دلارام بهم گفت اومدم. مردم و زنده شدم تا برسم بیمارستان چرا مراقب نیستی آخه!

_تا این ساعت با اون بودی؟؟؟

_عزیزدلم... میشه خواهش کنم بی خیال اون بشی؟ الان حال خودت از همه چی برای من مهم تره ببین داری نفس نفس میزنی!

لبخندی زد:

_نه خانوم دکتر خوب خوبم... دیگه بریم خونه نمیتونم اینجارو تحمل کنم.

با لبخند نگاهش کردم فاطمه چطور فکر می کرد من می توانم کسی را جایگزین او کنم؟!

یه دستور دکتر چند روزی را فاطمه باید استراحت می کرد در آن چند مدت من هم دانشگاه نرفتم و کنارش ماندم ما به هم قول داده بودیم در تمام لحظات زندگی کنار هم باشیم چه خوب چه بد!

#آواز_قو

#پارت38

#مهسا_پناهی

t.me/Mahsana_novel

❣آواز قو❣

#قسمت_سیُ_نه

از هستی خداحافظی کردم و منتظر شدم تا از ما دور شود و بعد رو به فاطمه لب زدم:

_فاطمه چرا یکم منطقی برخورد نمیکنی؟؟ این بدبخت مگه چیکارت کرده؟ سعی داشت همه اش باهات حرف بزنه و رابطه اش رو باهات درست کنه اما تو با بدخلقی جوابش رو میدادی واقعا که اون خیلی تنهاست من نمیخوام دلش بشکنه!

نگاهم کرد:

_الان داری طرفداریش رو میکنی؟

_نه خیر چه طرفداری من فقط حقیقت رو میگم.

سری تکان داد:

_کامل مخت رو شست و شو داده... فکر کرده میتونه رابطه مارو بهم بزنه که از هم جدامون کنه اما من این اجازه رو بهش نمیدم فهمیدی ا جا زه ن می دم.

راهش را کشید و رفت پشت سرش به راه افتادم و در همان حال گفتم:

_ کجا میری دارم باهات صحبت می کنم مثلا... چرا همه اش حرف خودت رو میزنی تو اصلا منطق نداری.

حالا که فاطمه اینطور میکرد و بی منطق حرف میزد من هم تصمیم گرفتم کمی اذیت اش کنم می دانم این روش خیلی بچگانه و حتی شاید احمقانه بود اما در لحظه تصمیم گرفتم و عملی اش کردم!

این روزها بیش از حد با هستی صمیمی شده بودم و یک جورهایی از فاطمه فاصله گرفته بودم و می‌دیدم که هیچ تلاشی برای نزدیک شدن نمیکند.

یک روز بعد کلاس در سلف نشسته بودیم با سحر و دلارام که یک دفعه سر و کله ی فاطمه بعد چند روز قهر بودن پیدا شد دقیقا از همان روز که به خاطر بی توجهی و بدرفتاری فاطمه به هستی بحثمان شده بود خیره در چشمانم لب زد:

_حالا بهت ثابت شد که حق با منه؟ که اون دختره میخواست دوستی مارو خراب کنه؟؟ از این به بعد دیگه حق نداری باهاش حرف بزنی و بگی و بخندی فهمیدی؟

متعجب گفتم:

_ چرا نباید دیگه باهاش حرف بزنم؟؟ مگه چیکار کرده؟؟ لطفا اون حرف های چرت همیشگی رو شروع نکن که اون میخواد بین مارو بهم بزنه.

سحر که تا آن لحظه ساکت بود گفت:

_حق با فاطمه ست مهرسا... من خودمم چند باری دیدم و شاهد بودم یه چند باری هم از من آمارتون رو گرفته بود که من احمق نفهمیدم و گفتم... چند باری خودم شاهد بودم و نفهمیدم الان میفهمم دلیل اون رفتارهاش چی بوده.

خنده ام گرفته بود این ها چرا این گونه می کردند؟

_خب... خب آخه چرا باید همچین کاری کنه؟؟

فاژمه کلافه دستی به صورت اش کشید و بعد با حرص گفت:

_بفرما بفرما هنوزم باور نمیکنه.

دلارام گفت:

_عزیزم هستی با فاطمه از خیلی وقت پیش مشکل داره حتی یه بارم شدیدا بحثشون شده.

متعجب گفتم:

_پس... پس چرا من خبر ندارم؟

دلارام نگاهی به فاطمه انداخت و بعد گفت:

_ فاطمه نزاشت بهت بگیم گفت الکی برای هیچ و پوچ ناراحتش نکنیم.

نگاهم را دوختم به فاطمه که با ناباوری گفت:

_ هنوزم باورم نکردی... مهرسا دیگه دلیل بیشتر از این؟؟ تو منو باور داری یا اون هستی رو هوم؟ اینقدر گفتم اما تو همیشه خدا طرف اونو گرفتی... اون رو باور کردی الانم که با وجود تمام اینا بازم باورم نمیکنی... مرسی که اینقدر بهم اعتماد داری مرسی.

تا به خودم بجنبم و چیزی بگویم فاطمه با سرعت از سلف خارج شد صدایش زدم ولی توجهی نکرد که سحر گفت:

_برو مهرسا برو دنبالش خیلی ناراحتش کردی این بار واقعا حق با فاطمه بود

دلارام :

_حیفه دوستیتون بخاطر این موضوع بی ارزش خراب شه.

بی حرف از سلف خارج شدم دیدمش نزدیک در ورودی دانشگاه بود دویدم سمتش و صدایش زدم.

بدون این که نگاهم کند به سرعت قدم هایش افزود

تند تر دویدم نگاه همه سمت ما بود یعنی در واقع نگاهان به من بود که داشتم می دویدم و صدایش میزدم.

بیرون دانشگاه بالاخره رسیدم بهش دست اش را از پشت گرفتم و کشیدم که بالاخره ایستاد چرخید سمتم و با سردترین لحنی که از او سراغ داشتم گفت:

_چیه مهرسا چیه باز چی میخوای ؟!

با دلخوری گفتم:

_فاطمه این چه طرز برخورده؟

_چیه نمیتونم اینطوری باهات برخورد کنم؟ بهت برخورد خانوم؟از بس هرچی گفتی گفتم چشم، همه اش حرف حرف تو بوده فکر کردی کی هستی؟ خیلی خودتو دست بالا گرفتی مهرسا خانوم!

داشت با من این‌گونه صحبت می کرد؟؟ ناراحت بود درست دلخور بود قبول اما این طرز حرف زدن اش با من... برای اولین بار بود که اینطور با من رفتار می کرد گفتم:

#آواز_قو

#پارت39

#مهسا_پناهی

 t.me/Mahsana_novel

❣آواز قو❣

فصل نهم

#قسمت_چهل

_فاطمه معلوم هست چی میگی؟ ناراحتی قبول اشتباه کردم اینم قبول اما این طرز برخورد به نظزت درسته ؟ اون هم وسط خیابون و تو ملع عام ؟!

صدایش را یک دفعه برد بالا:

_ همین برخورد هم برات زیادیه و منم هرررر طوری که بخوام باهات برخورد میکنم و تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی فهمیدی؟

این دختر چرا اینطور می کرد؟

_فاطمه دوستمی درست خیلی برام ارزش داری و احترامت هم واجبه اما حق نداری باهام اینطور صحبت کنی فهمیدی حق نداری من بهت اجازه نمیدم.

پوزخندی زد و گفت:

_ از چی داری حرف میزنی هان از چی؟! کدوم دوستی کدوم ارزش و احترام؟؟ تو دیگه... تو دیگه دوست من نیستی تو دیگه رفیق من نیستی هیچ ارزش و احترامی هم برات قائل نیستم. این دوستی همین جا تموم میشه یعنی تموم شد زمانی که منو جلو اون

دختره سنگ رو یخ کردی زمانی که طرف اونو گرفتی تو دیگه برای من مردی. زمانی برای من مردی که جلو من وایسادی و طرف اونو گرفتی سنگ اونو به سینه ات زدی اونو باور کردی و منو نه. من دارم میگم رفتم بخاطر تو با اون دختره بحث کردم دعوا کردم بد شدم کلی حرف شنیدم اونوقت تو... تو حتی به خودت زحمت ندادی حرف هام رو گوش کنی تو جای این که طرف منو بگیری پشت من دربیای پشت اون دراومدی. همون موقع برای من مردی همون موقع.

حس کردم نفسم بالا نمی آید، سرم گیج میرفت فاطمه چرا داشت همچین میکرد؟ درسته اشتباه کردم حق داشت دلش را شکسته بودم ناراحت اش کرده بودم اما این طرز برخورد این حرف ها...!

ذهنم پر و خالی بود حس می کردم خیلی حرف ها برای زدن دارم اما تهی بودم. چشم هایم پر شده بود و قفسه ی سینه ام تیر می کیشد. نگاه اش را در صورتم یک دور چرخاند و بعد بی توجه به من خشک شده راه را گرفت و رفت!

یعنی به این زودی ولم کرد؟ چرا حتی فرصت نداد از خودم دفاع کنم؟ قبول داشتم که اشتباه کردم اما... حق نداشت... آن حرف ها لحن یخ زده اش ... حس میکردم پاهایم تحمل وزنم را ندارند همان‌جا کنار دیوار سر خوردم و نشستم که صدای سحر را شنیدم:

_مهرسا؟ خوبی.

سریع با دلارام هرکدام یک طرفم جای گرفتند:

_مهرسا؟ قربونت بشم چرا رنگت پریده خوبی چیزی شد؟ با فاطمه حرف زدی؟

با بغض گفتم:

_آره حرف... زدم.

سحر:

_خب چیشد چی گفت که به این حال و روز افتادی؟

با چشم های پر نگاهش کردم:

_حتی واینستاد به حرفام گوش بده... بهم گفت... بهم گفت براش مردم دیگه.

نتوانستم تحمل کنم و بغضم ترکید دلارام گفت:

_گریه نکن فدات شم لابد از روی ناراحتی گفته... بلند شو بریم خونه حرف میزنیم... زشته دارن نگاهمون میکنن.

حق با او بود با کمک دلارام و سحر از جا بلند شدم.

وقتی رسیدیم فاطمه هنوز نیامده بود به سمت اتاق به راه افتادم که سحر پرسید:

_خوبی مهرسا؟؟

سری تکان دادم و گفتم:

_فقط میخوام یکم تنها باشم.

سری تکان دادند و رفتند در که پشت سرم بسته شد و اشک هایم ریخت روی گونه ام... حرف هایش را نمی توانستم هضم کنم واقعا برایم سخت بود ما زیاد دعوایمان می شد و و بحث می کردیم اما در همان حین دعوا آشتی میکردیم... اما در هیچ کدام از دعوا ها فاطمه این حرف ها را بهم نزده بود تا حالا تا این حد دلم را نشکسته بود.

آن قدر گریه کرده بودم که دیگر نای ایستادن هم نداشتم نشسته چشم هایم بسته می شد و سرم درد می کرد. چرا هر جا می رفتم بحث و دعوا بود؟ آن از خانمان که تحمل دیدنم را پدر خودم نداشت . بعد از آن روز تماس های هیچ کدام را جواب نمی دادم دلم می خواست کمی دور باشم و بتوانم با حرف هایی که شنیدم کنار بیایم واقعا تحمل اش برایم سخت بود و حالا هم فاطمه من خسته شده بودم از این همه کشمکش... فاطمه که از حال و روزم خبر داشت چرا اینطور رفتار می کرد؟

کنار بخاری دراز کشیدم و چشمانم را بستم تقریبا بیهوش شدم... با سر و صدای ریزی از خواب بیدار شدم دلارام بود از جا بلند شدم و نشستم کل تنم خشک شده بود با صدای ای گفتم:

_دلی چیکار میکنی؟

با شنیدن صدایم برگشت سمتم و گفت:

_عه کی بیدار شدی؟

دستی به صورتم کشیدم:

_همین الان... نگفتی داری چیکار میکنی چیزی شده؟

_نه راستش... میدونم که اصلا خوشحال نمیشی از این خبر اما... از این به بعد با من هم اتاقی هستی... فاطمه میگه برای همیشه اما من میگم برای یه مدت کوتاه تا فاطمه عصبانیتش بخوابه و آروم شه اون موقع هرکس برمیگرده اتاق خودش مطمئنم.

بغضی که تازه تبدیل به اشک شده بود دوباره برگشت در گلویم چنبره زده با صدای گرفته ای گفتم:

_پس اونقدری ازم متنفره که حتی نمیخواد با من تو یه اتاق باشه؟

قدمی به سمتم آمد:

_مهرسا عزیزم بهش حق بده توام بودی همین کار و میکردی حتی بدتر از اون... یکم بهش فرصت بده تا عصبانیتش بخوابه تا آروم شه.

سری تکان دادم و گفتم:

_اره راست میگی همش تقصیر منه همش.

قطره اشکی که چکیده بود روی گونه ام را با حرص پاک کردم و از اتاق خارج شدم.

تا در را باز کردم چشمم به فاطمه افتاد... با انزجار چشم از من گرفت و به سمت آشپزخانه قدم برداشت... باز قلبم شکست برای بار چندم بود؟ نمی دانم ... من تحمل این رفتار فاطمه را نداشتم من تحمل بی محلی اش را نداشتم.

غمگین و ناراحت اشک روی گونه ام را پاک کردم و رفتم بیرون. هنوز همان لباس های بیرون تنم بود بدون این که به دختر ها

اطلاع دهم از خانه خارج شدم و رفتم پایین شروع کردم به قدم زدن باد سردی که صورتم را نوازش کرد لرزه ای به تنم انداخت... هوا سرد بود و نم نم برف می بارید....

#آواز_ قو

#پارت40

#مهسا_پناهی

 t.me/Mahsana_novel

❣آواز قو❣

#قسمت_چهلُ_یک

تاریکی هوا نشان می داد که مدت زمان زیادی است که مشغول قدم زدن هستم و به قدری غرق فکر شده بودم که زمان از دستم رفته بود! با احساس خستگی و گز گز کردن پاهایم خودم را به کافه ی آن طرف خیابان رساندم و وارد کافه . خلوت بود دو زوج

به چشم می خورد و یک اکیپ سه نفره ی دخترانه. در گوشه ترین نقطه کافه که خلوت تر بود نشستم و سفارش اسپرسو دادم و با خودم فکر کردم آیا تلخی اسپرسو از زندگی و حال الان من تلخ تر است؟

نگاه ام را از شیشه دوختم بیرون برف شدت گرفته بود حس می کردم بدبخت ترین آدم روی کره ی زمین هستم با آوردن قهوه ام تشکری کردم نفس عمیقی کشیدم بوی قهوه را دوست داشتم. با پخش شدن آهنگی در فضای کافه اشک به چشم هایم نیشترزد چرا الان باید این آهنگ پخش می شد؟ دیگر اختیار اشک هایم دست خودم نبود نمی دانم چه قدر گذشت که با روشن شدن صفحه ی گوشی ام به خودم آمدم!

نمی‌دانم برای بار چندم بود صفحه ی گوشی ام روشن می شد و شماره ی سحر و دلارام به ترتیب روی صفحه نقش می بست و بی جواب می ماند هربار! می دانستم بی فکری است اما من

امشب دلم می خواست بی فکر باشم می خواستم تنها باشم و با احد الناسی هم کلام نشوم نه سحر نه دلارام و نه هیچ احدی!

نمی دانم چه قدر گذشت و چه قدر فکر کردم اما دیگر داشت دیر می شد کافه خالی شده بود و کسی نبود از جا بلند شدم بعد حساب کردم از کافه خارج شدم ساعت ده شب بود و من نمی دانم در چه نقطه ای از تهران زیر این برف بلاتکلفی ایستاده بودم دلم رفتن به خانه را نمی خواست اما جایی هم نداشتم بروم با فکری سریع شماره اش را گرفتم مانند همیشه سریع جابم را داد:

_ جونم؟!

صدایم گرفته بود وقتی گفتم:

_ میشه بیای پیشم؟!

صدایش مضطرب و نگران شد :

_معلومه که میام عزیزم لوکیشن بفرست سریع میرسم.

باشه ای زمزمه کردم و بعد قطع تماس لوکیشن را برایش فرستادم. نفس عمیقی کشیدم چه قدر خوب بود که در این آشفته بازاردر این زندگی جهنمی او را داشتم همیشه همین بود وقتی نیازش داشتم نمی پرسید چه شده نمی پرسید کجا هستم دلیل نمی خواست قضاوت ام نمی کرد اما کنارم بود حرفی اگر می زدم سرپاگوش بود و بدون هیچ حرفی در سکوت به من گوش می داد اگر هم سکوت می کردم پا به پای من سکوت می کرد شاید نمی توانست مشکل ام را حل کند شاید کمکی از دست اش بر نمی آمد اما بود. گاهی نیازی نیست کاری کنی نیازی نیست حرفی بزنی همین که باشی کافیست همین که دلش را به بودنت قرص کنی بس است همین که بداند تنها نیست به خدا که کافیست.

_ حالت خوبه؟!

سرم را تکان دادم:

_ خوبم!

دلش راضی نشد و گفت:

_ می خوای بریم یه چیزی بخوریم؟ گرسنته؟!

سری به علامت منفی تکان دادم اصلا گیریم من گرسنه ام بود الان ساعت دو شب کجا باز بود؟! قبل این که مخالفتی با خواسته ام کند صدای تلفن همراه اش بلند شد برای بار چندم بود نمی دادم اما فهمیدن این که چه کسی پشت خط است سخت نبود :

_ مهرسا برای بار چندم هست که زنگ میزنن معلومه خیلی نگرانت شدن منم اشتباه کردم که به حرفت گوش دادم و جوابشون رو ندادم... جواب میدم و میگم که پیش منی!

چیزی نگفتم و نگاهم را از شیشه دوختم بیرون و اشکان جواب داد صدای فریاد سحر می آمد که چرا اشکان حواب تماسشان را نداده و بعد آن صدای آرام اما مضطرب دلارام به گوشم رسید اشکان سعی داشت خیالشان را راحت کند و می دیدم که چگونه از من دفاع می کرد. از زمانی که به دنبالم آمده بود تا الان که نیمه شب بود کنارم بود برخلاف همیشه که در این مواقع سکوت می کردم این بار دلم حرف زدن می خواست و حرف هم زده بودم از همه چیز و همه کس گفته بودم گلایه کرده بودم و اشکان مثل همیشه بدون هیچ حرفی بدون قضاوتی به حرف هایم گوش داده بود یک آدم در این مواقع چه چیزی می خواست؟ کمی درک شدن کمی فهمیدن و اشکان همیشه درکم می کرد دقیقاً همان کسی بود که می دانستم اگر تما آدم های اطرافم تنهایم بگذارند و بروند او هست و هیچ وقت تنهایم نمی گذارد!

نمی دانم چه قدر در خیابان ها چرخیدیم و چرخیدیم تا این که هوا روشن شد در حالی که داشتم کیک و شیرکاکائویی که اشکان با تمام مخالف هایم خریده بود را می خوردم خیره شدم به خورشیدی

که داشت طلوع می کرد و فکر کردم الان حالم خوب بود؟ بهتر بودم؟ جوابم یک بله ی بزرگ بود آرام تر شده بودم و حالا می توانستم منطقی فکر کنم و تصمیم بگیرم!

با دیدن طلوع خورشید نمی دانم چرا یک دفعه یاد آراز مشرقی افتادم که من او را مغربی خطاب می کردم. با یادآوری اش بی اختیار لبخندی روی لبم نشست آراز مشرقی که می شناختم به آن بدی که فکر می کردم نبود مهربان بود و حتی شوخ طبع... آن روز که برای خوب کردن حال من با وجود آن موقعیت حساس اش آمد و همراهم زیر باران و در آن سرما قدم زد حتی پا به پای من دیوانه بازی درآورد و بستنی خورد واقعا در آن هوای سرد بستنی خوردن خود دیوانگی بود.

_ بهتری ؟!

با شنیدن صدای اشکان چرخیدم سمتش چشم هایش پف کرده بود و خواب آلود بود طفلک کل دیشب به خاطر من چشم روی هم نگذاشته بود و نمی دانم چند دور تهران بزرگ را چرخیده بودیم لب زدم:

_ خوبم!

لبخند کم رنگی نشست روی لب اش و گفت:

_ از اون لبخند های ملیحت مشخصه... خداروشکر که خوبی!

باقی مانده ی کیک و شیر کاکائو را گذاشتم روی داشبورد و کمی چرخیدم سمت اش:

_ اشکان... می دونم دیشب خیلی نگرانت کردم و همینطور اذیت هم شدی اما به خاطر من چیزی نگفتی... من واقعا ازت ممنونم که مثل همیشه تنهام نزاشتی و کنارم بودی نمی دونم چه طور جبران کنم واقعا...

پرید وسط حرفم:

_ این حرف ها چیه میزنی مهرسا؟ ناراحتم می کنی با این حرف ها... مگه میشه تو به من نیاز داشته باشی و من نباشم؟ نیام؟ این رو هیچ وقت فراموش نکن من اگر زیر خروارها خاک هم باشم باز به من نیاز داشته باشی میام پیشت باشه؟!

اشک درون چشم هایم حلقه زد با قدردانی نگاه اش کردم:

_ اینجوری نگو... تو همیشه باید سالم و سلامت باشی تا این جور مواقع یکی باشه منو جمع و جور کنه خب؟!

با لبخند مهربانی دستم را کشید و در آغوشم گرفت من در این آغوش گرم همیشه احساس امنیت می کردم حس خوبی به من می داد آرامم می کرد.

با خستگی وارد آسانسور شدم و دکمه ی طبقه مورد نظر را فشردم... سرم را تکیه دادم به دیوار آسانسور و چشم هایم را بستم امیدوار بودم تا رسیدن به خانه بیهوش نشوم.

آن شب بیداری و گریه های وقت و بی وقت کار خودشان را کرده بودند و میگرنم دوباره عود کرده بود.

با رسیدن به طبقه مورد نظر از آسانسور خارج شدم کلیدم که همراهم نبود زنگ در را فشردم و هنوز دستم را پایین نیاورده بودم که در به شدت باز شد و نگاهم به سه جفت چشم افتاد که هر سه کاسه ای خون بودند برای خودشان... نگاهم رفت سمت فاطمه با دیدن اشک درون چشم هایش باید باور می کردم که نگرانم شده؟ بعد آن حرف ها؟!

آن قدر خیره شدم در چشم هایش که بالاخره نگاه خیس اش را از من گرفت و رفت. یک دفعه نفهمیدم چه شد که چشم هایم سیاهی رفت داشتم می افتادم که لحظه آخر سحر و دلارام گرفتنم و صدای فریاد سحر که داشت نامم را صدا میکرد.

کمکم کردند روی کاناپه دراز کشیدم دلارام کنارم روی زمین نشست و گفت:

_خوبی مهرسا؟؟

سری تکان دادم و گفتم:

_اره فقط سرم درد میکنه همین.

سحر دستم را در دست گرفت و گفت:

_چیزی خوردی؟

نای جواب دادن نداشتم پس سکوت کردم که که سحر با عصبانیت گفت:

_واقعا که بچه اید این کارا یعنی چی قهر کردنتونم مثل آدم نیست نه تو غذا میخوری نه فاطمه یعنی چی با هم دیگه قهرتون شده با

خودتون که قهر نکردین الان میرم بیارم وای به حالتون اگه نخورید!

این ها را رو گفت و وارد آشپزخونه شد... سحر دختر شوخ و خوش خنده ای بود خیلی کم پیش می آمد که عصبی شود یعنی اصلا عصبی نمیشد اما اگر میشد دیگر کسی جلو دارش نبود... الان هم از همان موقع ها بود!

افکر می کردند این حال من همه اش بحاطر بحث و قهر با فاطمه است اما واقعیت چیز دیگری بود کلی درد روی دلم تلنبار شده بود و من هیچ کاری از دستم بر نمی آمد!

چشمانم را بستم که صدای آرام دلارام را زیر گوشم شنیدم:

_کجا یهو بی خبر رفتی مردیم از نگرانی آخه!

_یکم قدم زدم.

غرید:

_یکم؟ از دیشب تا حالا بیرون بودی و قدم زدی بعد میگی یکم؟! میدونی چند ساعته؟ اخه تو این سرما و برف یخ بندون قدم زدن چه صیغه ایه؟ میدونی اگر اشکان جواب نمی داد تلفنش رو می خواستم به پلیس بگیم؟!

نگاه اش کردم چشم های طوسی رنگ اش پر از اشک بود:

_نفهمیدم که زمان چطور گذشت! واقعا حالم خوب نبود دلی نیاز داشتم به این تنهایی... معذرت می خوام اگر نگرانتون کردم!

_ فدای سرت دورت بگردم... مهم حال خودته الان بهتری؟!

سری تکان دادم و سعی کردم لبخندی روی لبم بنشانم تا شاید کمی خیالش را راحت کند.

#آواز_قو

#پارت41

#مهسا_پناهی

 t.me/Mahsana_novel

❣آواز قو❣

#قسمت_چهلُ_دو

با صدای سحر نگاهم را کشیدم بالا تر دوختم به سحری که سینی به دست بالای سرم ایستاده بود گفت:

_پاشو پاشو یکم غذا بخور...

پوفی کشیدم و گفتم:

_میل ندا....

با حرص پرید میان حرفم و گفت:

_مهرسا منو سگ نکن پاشو بخور...

ناچارا از جا بلند شدم دست بردار نبود و من هم حوصله کل کل و بحث نداشتم دولقمه می خوردم تا خیالشان را راحت کنم!

یعد خوردن چند لقمه از جا بلند شدم نیاز به یک خواب طولانی داشتم. بعد تشکر از سحر به سمت اتاق قدم برداشتم حالا که فاطمه این راه را انتخاب کرده من هم به تصمیم اش احترام می گذارم! من هم مانند خودش رفتار می کردم درست است سخت بود اما نشدنی نه!

بعد جدا شدن از دلارام و سحر بی توجه به فاطمه جلوتر راه افتادم به سمت کلاس... درست است من مقصر بودم اما من معذرت خواهی کردم سعی کردم توضیح بدهم اما فاطمه گوش نداد و این یعنی اصلا برایش ذره ای اهمیت نداشتم.

وارد کلاس شدم همان ردیف اول رو یکی از صندلی های خالی نشستم... چند ثانیه ای گذشت تا خانوم تشریف فرما شدند زیر چشمی نگاهی کردم... ابتدا نگاهی به من انداخت و بعد به جای خالیمان، رفت رو یکی از صندلی ها نشست حوصله ام سر رفته بود استاد هنوز نیامده بود پس از جا بلند شدم و به سمت دختر هاا رفتم که جلسه تشکیل داده بودن

هرچی نزدیک تر میشدم صدایشان واضح تر میشد

الهه :

_نمیدونم والله من که باورم نمیشه اونا که جونشون به جون هم بستس چطور دعوا کردن؟؟

مژده :

_اووو همچین میگی... هرچی هم باشن بالاخره از این اتفاقا پیش میاد حالا میدونید دعوا سر چی بوده؟

مریم :

_ اصلا سر هرچی بوده به ما چه آخه... دست هستن بعد چند روز آشتی میکنن مهرسا و فاطمه خیلی دوستای صمیمی هستن زیاد

نمیتونن قهر باشن... بعدشم چون باهم نمیرن نمیان که دلیل نمیشه قهر هستن کی دیده دعوا کردنی آخه؟!

عجب... پس موضوع بحثشان ما بودیم.

مینا :

_نه خیر خودم با چشمای خودم دیدم جلو در اصلی دانشگاه داشتن دعوا میکردن مهرسا سعی داشت برای فاطمه چیزی رو توضیح بده و فاطمه اصلا گوش نمیداد برگشت بهش گفت تو برای من مردی من دیگه رفیقی به اسم مهرسا ندارم. خیلی هم صداشون بلند شده بود

الهه :

_اوهه چه خشن... حالا به نظرتون سر چی بوده؟

مینا شانه ای بالا انداخت و با شیطنت لب زد:

_ شاید یک عشق، یه پسر کسی چی میدونه!

قذمی نزدیک تر شدم

شبنم اولین کسی بود که متوجه من شد دست پاچه گفت:

_عه.... سلام مهرسا بیا... بیا...

با حرف شبنم بقیه دخترها هم متوجه من شدند و برگشتن عقب با دیدن من به وضوح رنگشان پرید خواستم بگویم راحت باشید به غیبتتان برسید من که نمی خواهم شما را سلاخی کنم این گونه ترسیده هستید!

نفس عمیقی کشیدم تا بغض گلویم را قورت دهم... سعی کردم خونسرد باشم:

_خب اینقدر که کنجکاوید چرا نمیاید از خود من یا فاطمه بپرسید؟! اینقدر هم به خودتون زحمت ندین که فکر کنید و انواع استدلالات...

مژده که در این مواقع به لکنت می افتاد لب زد:

_عه چیزه مهرسا... اشتباه متوجه شدی... چیزه... میدونی...

_واقعا متاسفم براتون... یا نه برای خودم متاسفم که شماها رو به عنوان دوست انتخاب کردم... سرتون تو زندگی خودتون باشه تو کارای خودتون باشه لطفا، اینجوری خیلی بهتره. کاش قبل این که من بهتون بگم به شماها چه که بین من و فاطمه چه اتفاقی افتاده کاش خودتون به خودتون میگفتید به من چه. اینجوری خیلی بهتر بود.

نگاه ام را از قیافه ی مات و مبهوتشان گرفتم و بعد برداشتن کیفم از کلاس خارج شدم فاطمه متعجب نگاهش بین من و دخترها در گردش بود مطمئن بودم که نفهمیده جریان از چه قرار است وگرنه وارد بحث میشد.

اشک های مزاحمم را تند تند و با حرص پاک کردم...

#آواز_قو

#پارت42

#مهسا_پناهی

 t.me/Mahsana_novel

❣آواز قو❣

#قسمت_چهلُ_سه

بی حوصله وارد کلاس شدم خسته بودم اما باید می آمدم الان تنها چیزی که آرامم میکرد همین ویالون بود و بس.

وارد کلاس شدم فاطمه زودتر از من رسیده بود و کنار ریحانه نشسته بود مشغول صحبت و بگو بخند... با دیدن نگاه خیره ی من بی تفاوت نگاه اش را از من گرفت... دلم شکست برای بار چندم؟؟ نمیدانم شمار اش از دستم در رفته بود این دل دیگر برای من دل نمی شد!

شانه ای بالا انداختم درست است که من مقصر بودم اما یعنی ارزش یک بار بخشیده شدن را نداشتم؟ یعنی لیاقت یک فرصت دیگر را نداشتم؟؟

کمی بعد بالآخره آراز وارد کلاس شد و درس را شروع کرد!

بعد کلاس اول از همه از کلاس خارج شدم همینطور بی هدف خیابانها را متر می کردم که یک دفعه با ترمز ماشینی دقیقا جلوی

پایم ترسیدم پریدم عقب و هینی کشیدم بی اختیار دستم را به سمت قلبم بردم . با دیدن قیافه خندان اشکان که از ماشین پیاده شده بود چشم غره ای نثار اش کردم :

- به چی میخندی؟ مردم از ترس آخه!

چند قدمی به سمتن برداشت دستی به لبش کشید و گفت:

- خیله خب عصبی نشو دیدم حسابی تو فکری گفتم از فکر درت بیارم!

اخم هایم در هم شد:

_اینجوری آخه؟ قلبم اومد تو دهنم.!

چشمکی زد وگفت:

_ولی بین خودمون بمونه خیلی باحال شده بودی.... حالا بیخیال بیا بریم یه دوری بزنیم.

سری تکان دادم:

_نه ممنون حوصله ندارم...!

پرید میان حرفم گفت:

_هیس؛ حوصله ندارم چیه بیا سوار شو ببینم بریم یه بستنی شکلاتی بخوری حوصلت همچین میاد سر جاش.

خندیدم خدایی از هر چیزی هم می گذشتم از بستنی شکلاتی اصلا محال بود!

با دیدن لب های خندانم گفت:

_ایول همینه.... ببین دیگه کاری که من نتونستم انجام بدم رو این بستنی شکلاتی به راحتی حل کرد.

خنده ام شدت گرفت:

_دیوونه....

سوار ماشین شدیم و حرکت کرد میفهمیدم که دارد تمام سعی اش را میکند تا حال و هوایم را عوض کند پس من هم دل به دلش دادم و همراه او بلند خندیدم و و دیوانه بازی درآوردم! بعد چند هفته بالاخره خندیده بودم... کمی قدم زدیم همانطور که گفته بود بستنی خوردیم و صحبت کردیم بعد از آن شب احساس می کردم بیشتر هوایم را دارد و کنارم است شاید او هم پی به تنهایی من برده بود!

وارد آسانسور شدم و دکمه ی طبقه مورد نظر را انتخاب کردم! در شیشه ی آسانسور نگاهم به خودم افتاد حالم خوب بود؟ ججابم یک بله ی بررگ بود دقیقا مانند زمانی که آراز مشرقی بعد آن اتفاقات سعی کرده بود حالم را خوب کند وموفق هم شده یود حالا هم اشکان با خودم فکر کردم چه خوب بود که همچین دوست هایی را کنار خودم داشتم البته بهتر بود بگویم همچین افرادی را... چون به هر حال آراز مشرقی که دوست من نبود

ودر را با کلید باز کردم و وارد خانه شدم سحر و دلارام جلوی تی وی نشسته بودند و مشغول دیدن سریال مورد علاقه شان بودند بله همانی که شخصیت اصلی اش آراز مشرقی بود!

دلارام همزمان با این که داشت سریال میدید برگه بچه های آموزشگاه را هم داشت صحیح میکرد. سلامی دادم که متوجه حضور من شدند سحر با دیدنم گفت:

_سلام مهی دیر کردی !

دلارام:

_سلام خسته نباشی.

مقنعه را از سرم کشیدم بیرون و کنارشان نشستم:

_سلام... مرسی هیچ با اشکان یکم رفتیم قدم زدیم!

سحر با شیطنت گفت:

_عه فقط قدم زدین؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

_خب آره دیگه مگه باید کار دیگه ای رو انجام میدادیم؟!

دلارام خندید و سحر ادامه داد :

_خب آره دیگه باید باور کنم اشکانی که با چشم هاش درسته قورتت میده این قدر بی بخاره؟!

معترض با صدای بلندی نامش را صدا زدم که بیخیال شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ چیه خب یه بوسی لبی چیزی!

بالشت را از زیر سر دلارام کشیدم بیرون و پرت کردم سمت سحر :

_بیشعور بی ادب...!

با صدای بلندی زدند زیر خنده سحر با همان تن صدا گفت:

_چرا بی ادب اصلا مگه گذاشتی حرف بزنم؟ تازه می خواستم به جاهای خوب خوبش برسم!

_ نمی خواد اون جاهای خوب رو نگه دار واسه خودت!

_ من خودم تجربه داشتم که می خوام برای تو هم بگم تا یاد بگیری مثل ماست نباشی خوشگلم!

چشم هایم گرد شد دلارام از خنده ریسه رفته بود سحر با لحن چندشی گفت:

_ اصغر آقا این قدر مرد خوبی بود تک به تکش رو بهم یاد داد در کمال صبوری! تازه گفت به دوستای پاستوریزه ات هم یاد بدی شاید خدا زد پس کله ی غضنفر و ازش خوشش اومد تو رو می‌گفت ها!

دلارام که از خنده تقریباً داشت غش می کرد بریده بریده گفت:

_ غضنفر کیه؟!

سحر دراز کشید و گفت:

_ رفیقش دیکه... همون سیبیلوعه!

بعد رو به من با ترحم لب زد:

_واااای مهی بمیرم برات کارت چه قدر سخت و مشکله همیشه با اون سیبیل ها چجوری می خوای ببو...

به سمت اش خیز برداشتم و همزمان جیغ فرابنفشی کشیدم تا شاید کمی از این چرت و پرت گفتن دست بردارد اما مگر او آدم بیخیال شدن آن هم در این موقعه ی به قول خودش حساس بود؟

بعد کلی خندیدن و گوش دادن به مضخرفات کثبت هجده ی سحر از جا بلند شدم نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

_ وای چه قدر خندیدیم ضعف کردم... شام چی داشتین؟!

سحر در حالی که موهایش را باز و دوباره می بست گفت:

_ بفرما از خنده رسوند که شکمش میبینی تو رو خدا!

خندیدم این سحر دست از دیوانه بازی نمی کشید دلارام جوابم را داد:

_ ماکارونی داشتیم... برات نگه داشتیم گرم کن بخور.

_باشه عزیزم.

وارد اتاق شدم و مشغول عوض کردن لباس هایم با لباس راحتی شدم...

نگاهم به رخت خواب پهن شده ام افتاد... چه قدر خوابم می آمد بیخیال غذا خوردن شدم و تصمیم گرفتم بخوابم بیشتر از غذا به خواب نیاز داشتم!

با احساس گرسنگی شدیدی از خواب بیدار شدم صدای قار قور شکمم تا هفت تا کوچه آن طرف تر هم میرفت خوابالود موبایل ام را از زیر بالشتم کشیدم بیرون و نگاهی به ساعت انداختم سه و نیم شب بود می خواستم دوباره بخوابم اما خیلی گرسنه ام بود.

#آواز_قو

#پارت43

#مهسا_پناهی

 t.me/Mahsana_novel

❣آواز_قو❣

#قسمت_چهلُ_چهار

چاره ای نبود از جا بلند شدم دستی به صورتم کشیدم و نگاهی به دلارام که بالشت اش را بغل گرفته بود و داشت خواب هفت پادشاه را میدید انداختم و آرام طوری که با پایم لگد اش نکنم از کنارش گذشتم و آهسته از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپزخانه رفتم بدون این چراغ را روشن کنم به سمت یخچال رفتم از یخچال ظرف غذا را برداشتم و مشغول گرم کردنش شدم.

آشپزخانه به لطف نور ماه در آسمان روشن بود مشغول غذا خوردن بودم که یک دفعه با دیدن سایه ای در آشپزخانه ترسیده پریدم هوا که لقمه ام پرید درون گلویم، شروع کردم به سرفه کردن. به قدری حالم بد شده بود که بی خیال سایه شدم و فقط داشتم سرفه میکردم. راه نفس ام بسته شده بود

که یکی محکم زد به کمرم چند باری کارش را تکرار کرد. حالم بهتر شده بود هر که بود خدا از او راضی باشد هر چند که باعث و بانی اش هم خودش بود. به لیوان آب روی میز چنگ زدم و قلپی آب خوردم حالم بهتر شده بود فقط کمی سینه ام می سوخت.

_حالت خوبه؟!

با شنیدن صدایش سریع چرخیدم عقب و نگاه اش کردم
اشتباه نکرده بودم خود خودش بود... فقط سرم را آهسته تکان دادم که دوباره پرسید:
_میتونی نفس بکشی؟؟
_آره فقط گلوم و سینه ام میسوزه.
_مراقب نباشی آخرش این میشه دیگه داشتی میمیردی.
نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:
_این که برای تو خوبه!
با حرص غرید:
_چرند نگو مهرسا!
از جا بلند شدم ایستادم رو به رویش و گفتم:
_چیه حرف بدی زدم مگه... خواسته تو همینه!
_چه ربطی داره؟ من این آرزو رو برای دشمنم نمیکنم.
_یعنی... یعنی من دشمنتم؟
کلافه دستی به پیشانی اش کشید:
_عا بفرما باز واسه خودش برید و دوخت تن من کرد... من همچین حرفی نزدم.
_غیر این نبود منظورت!
_نبود چند بار باید بگم.

سریع از فرصت پیش آمده استفاده کرده و پرسیدم :

_اگه اینطور نیست پس چرا یک ماه حتی تو صورتمم نگاه نمیکنی؟

نگاهش را از چشم هایم گرفت و گفت:

_خودت بهتر میدونی چی رو بگم من؟؟

بی اختیار نگاه ام را دوختم به دست هایم و لب زدم:

_من... من قبول دارم اشتباه کردم تقصیر من بود اما... تو....فاطمه تو حتی نزاشتی من از خودم دفاع کنم حتی... حتی اجازه ندادی توضیح بدم حرفی بزنم واسه خودت بریدی و دوختی... یعنی من ارزشم تا این حد بود؟؟ یعنی من لایق یه فرصت دوباره نبودم؟؟

سکوتش و همچنین سنگینی نگاهش باعث شد سرم را بیاورم بالا و نگاه اش کنم.

آهسته گفت:

_خودتم میدونی خیلی برام مهمی!

بی اختیار خندیدم و با بغضی که نمیدانم از کجا پیدایش شده بود گفتم:

_آره مهمم خیلی هم مهمم... اونقدری که یک ماه تمام حتی تو صورتمم نکاه نکنی اونقدری مهم که با من دلت نخواد سر یه سفره بشینی غذا بخوری اونقدری مهم که حتی اتاقت رو جدا کنی طوری که انگار اصلا مهرسایی وجود نداشته و نداره.

نمی دانم کی و چطور قطره ی اشکی چکید روی گونه ام که سریع گفت:

_مهرسا گریه نداریما.

چیزی نگفتم که گفت:

_ این تنبیه برات لازم بود.

_ خیلی بد بود!

_ پس راه خوبی برای تنبیهت انتخاب کردم.

بی توجه به حرف اش گفتم:

_می دونی بدترینش چی بود؟ باهام حرف نمیزدی... حتی تو صورتمم نگاه نمیکردی... میدونی فاطمه وقتی اینجوری باهام رفتار میکنی... خیلی ناراحت میشم خیلی دلم میشکنه اصلا انگار یکی قلبمو گرفته داره فشار میده... من دوست ندارم تنها خواهرمو تنها رفیقم و از دست بدم به هیچ قیمتی.

دستم را در دست گرفت چشم هایش پر شده بود گفت:

_فکر میکنی برای من راحت بود؟؟ این یک ماه بدترین روزای عمرم رو گذروندم... بهترین دوستم راز دارم سنگ صبورم خواهرم منو ول کرد و رفت چسبید به یه دختر غریبه... پشتمو خالی کردی مهرسا ولم کردی حرفای اونو باور کردی دلمو شکستی مهرسا.

بغض ام ترکید:

_اشتباه کردم خب... باور کن اصلا نفهمیدم چی شد... خب معذرت میخوام... بابت کارم که البته میدونم الان هیچ دردی رو دوا نمیکنه... اما خودتم میدونی که چه قدر دوست دارم که چه قدر برام مهمی و نمیخوام از دستت بدم نمیخوام.

#آواز_قو

#پارت44

#مهسا_پناهی

t.me/Mahsana_novel

❣آواز قو❣

فصل دهم

#قسمت_چهلُ_پنج

کشیدم در آغوشش و لب زد:

_منم نمیخوام از دستت بدم عزیزم.

_دلم برات تنگ شده بود... دیگه هیچ وقت باهام قهر نکن هیچ وقت.

_منم دلم تنگ شده بود خواهریم... توام دیگه این کارو باهام نکن.

سری تکان دادم و از هم جدا شدیم. اشک هایم را پاک کردم و سعی کردم کمی جو به وجود آمده را عوض کنم با خنده گفتم:

_اوه چه فیلم هندی شدا.

فاطمه هم خندید و گفت:

_عا خیلی.

****

_بچه ها دیر می‌رسیما فکر ترافیکم بکنید خب.

با صدای سحر دل از ایینه کندم و از اتاق خارج شدم

همان لحظه فاطمه هم از سرویس خارج شد دخترها تا نگاهشان به ما افتاد سحر مانند بچه ها پاهایش را کوبید زمین و نق زد:

_عههه شماها بازم که ست پوشیدین!

با فاطمه نگاهی بهم انداختیم و خندیدیم دلارام با خنده گفت:

_ای جونم اگه کسی ندونه فکر میکنه دوقولوییدا!

از خانه خارج شدیم هنوز دو ساعتی تا شروع کنسرت زمان داشتیم خب البته باید ترافیک را هم در نظر می‌گرفتیم از شانس خوبمان زیاد به ترافیک نخوردیم و سر وقت رسیدیم

هنوز نرسیده سحر و دلارام گوشی هایشان را اماده کرده بودند برای ویدیو و استوری. خنده ام گرفت فاطمه هم دست کمی از آنها نداشت! نگاهی به اطرافم انداختم؛ چه ذوق وشوقی داشتند برای دیدن خواننده ی محبوبشان.

با ورود خواننده روی سن صدای جیغ و داد و سوت کل سالن را فرا گرفت!

یک ساعتی از کنسرت گذشته بود و در همین مدت کم هم حسابی خوش گذشته بود به من با این که از خواننده های مورد علاقه ام نبود و تک توک از ترانه هایش را شنیده بودم.

کمی در جایم جا به جا شدم که احساس کردم موهایم به چیزی گیر کرده.

_ سلام دور چشمات بگردم!

لبخندم عمق گرفت:

_ سلام خوبی؟ چه خوشتیپ شدی!

خندید:

_جدا؟

_جدا... اگر قراره اینطوری بری رو سن من نمیزارم!

صدای خنده اش بلند شد:

_ اوه یعنی این قدر جذاب شدم؟!

خندیدم که گفت:

_ میدونستی که خیلی خوشگل میخندی؟!

با این حرف باز قلبم دیوانه شد :

_ حالا میشه این حرف ها رو بزاری زمانی بزنی که بتونم جوابشون رو بدم؟!

سرش را کمی خم کرد و گفت:

_ الان چرا جوابشون رو نمیدی؟!

_ من که مشکلی ندارم آبروی خودت می ره.

خندید:

_ درسته... بزارش برای وقتی که تنها شدیم تا دست منم باز باشه!

دیگر کار داشت بیخ پیدا می کرد تی شرت را گرفتم سمتش:

_بفرمایید اینم از تیشرتت!

ازم گرفت و تشکر کرد دیگر باید می رفتم کم‌کم باید آن ها هم می رفتند روی سن.

برایشان آرزوی موفقیت کردم و خواستم برم که دستم را گرفت چرخیدم عقب وسوالی نگاهش کردم که گفت:

_ بهم نگاه کن کل شب فقط به من نگاه کن من از دیدن چشمای تو انرژی میگیرم بهم امید و انگیزه میدن.

لبخندی به پهنای صورتم زدم :

_ تو چی توام به من نگاه می کنی؟ کل شب؟!

_ چشم های من به غیر تو هیچ کسی زو نمیبینه مهرسا هیچ کس!

_ خیلی دوست دارم.

چشمکی زد:

_ من بیشتر.

از در داشتم خارج می شدم که رو به جمع گفتم:

_یادتون نره ترک جنون رو بخونیدا!

همه با هم یک صدا چشمی گفتند و من با لبخند در را پشت سرم بستم.

#آواز_قو

#پارت120

#مهسا_پناهی

-Ò t.me/Mahsana_novel

❣آواز قو❣

#قسمت_صدُ_بیستُ_یک

نشستم سرجایم و نگاهی به اطراف انداختم تمام صندلی ها پر بود و پر از هیاهو بی صبرانه چشم دوختم به سن تا آراز بیاید.

چند دقیقه ای که گذشت و خبری نشد داشت حوصله ام سر میرفت پس گفتند الان دیگر می آیند پس چه شد؟

_توام خیلی هیجان داری؟

با شنیدن صدای دخترانه ای برگشتم سمت صدا

و نگاهش کردم چشم های درشتش که معلوم نبود اصلا چه رنگی هست اولین چیزی بود که توجهم را به خودش جلب کرد. دختر خوشگلی بود ناخودآگاه لبخندی نشست روی لبم گفتم:

_ چطور برای چی؟!

گفت:

_ برای دیدن اقای مشرقی. آخه من خیلی دوسش دارم هیچ وقت نشده بود بیام کنسرتش و ببینمش اما حالا که میخوام ببینمش کلی ذوق

و شوق و هیجان و استرس دارم.

خندیدم چه قدر ذوق داشت برای دیدن آراز. تازه از من می پرسید ذوق دارم؟ دیگر نمیدانست که من با او زندگی کردم و چه بلا ها که سرش نیاوردم.

دستش را و گرفتم در دستم و گفتم:

_ الهی عزیزم... استرس چرا دیگه... اونم یه انسانه مثل خود ما... الان دیگه میاد و میبینیش... تنها اومدی؟

خندید و گفت:

_ نه بابا یه ایل اومدیم این ردیف و میبینی تا اون آخرش باهمیم.

#آواز_قو

#پارن121

#مهسا_پناهی

-Ò t.me/Mahsana_novel

❣آواز قو❣

#قسمت_صدُ_بیستُ_دو

_ آهان پس جمع دوستانست.

خندید نگاهی به بغل دستش که یک پسر بود و مشغول صحبت با پسر بغل دست خودش انداخت و اشاره ای به آن ها کرد و گفت:

_ نه بینمون فامیل هم پیدا میشه... ایشون نامزدم هستن... و اونی که داره باهاش صحبت میکنه داداشمه!

_عه نامزد داری... خوشبخت بشی عزیزم.

لبخند تلخی رو لبش نقش بست یا شاید من این طور حس کردم

آهسته ممنونی زمزمه کرد. پرسید:

_ شما چی ازدواج کردی؟

سری تکان دادم:

_ آره منم یه چند ماهی میشه که ازدواج کردم.

لبخندی زد و گفت:

_ خوشبخت بشی عزیزم.

لبخندی زدم و تشکر کردم چند دقیقه ای گذشت تا این که آراز بالاخره آمد روی سن.

نمی‌دانم چرا با هربار دیدنش اصلا نفس کشیدن یادم میرفت.

یک ذوق و شوق خاصی داشتم نمیدانم.

یکی دوتا ترک خواند و بعدش سلام و احوالپرسی با طرفدار هایش کرد و بعد دوباره چند تا ترک خواند یکی از یکی بهتر وقشنگ تر. تمام حرکاتش برایم قشنگ بود. حرکت دست هایش، سرش، پاهایش در حین خواندن، قدم زدن هایش روی سن و... آن لبخندهایی که خیره به من میزد حرکات دست هایش و اشاره های واضحش به من حین خواندن و...

با شنیدن ریتم آهنگ نفسم حبس شد بغضی که این روزها بیشتر از همیشه بود و در گلویم جا خوش کرده بود شکست آرام آرام اشک می ریختم و خدا را شکر که سالن تاریک بود و آراز و بقیه نمی‌دیدنم.

آهسته با آراز زمزمه میکردم. این آهنگ منو فاطمه بود.

این آهنگ یه مثلثی تشکیل داده بود که یه گوشه من بودم یه گوشه آراز و گوشه دیگه فاطمه.

.

مثل تو جایی ندیدم آراز....

چقد تنهایی کشیدم

من آخر قصه رو میدیدم

تا حالا شده یک بارم تو بهم بگی دوست دارم
من جز تنهایی چی دارم
اگه بد بودم واست اگه قلبم زود جا زد
دیگه میرم خیالت راحت
چشات خیره به ساعت شد دیگه وقت رفتن شد
حیف عشقی که با تو حروممم شد
جنونه عشق تو عین جنونه عشق تو عین جنونه آراز
هر کی میاد نمیمونه هر کی میاد نمیتونه
من اینم زندگی کردم با تو
هر کی که خواست بشه جا تو کو برسه بشه تا تو ،
از چشمات افتادم از وقتی دل دادم
(اره از وقتی دل دادم از چشم فاطمه افتادم.)
حق دارم بهت وابسته شم میدونی بری چی میکشم
جنونه عشق تو عین جنونه

دیگر نتوانستم تحمل کنم از جا بلند شدم و به سمت در خروجی به راه افتادم و زدم بیرون خودم را به خلوت ترین قسمت رساندم و تکیه دادم به دیوار و گریه ام شدت گرفت.

آرام سر خوردم و نشستم زمین خدایا خودت کمکم کن واقعا کم آورده بودم. مطمئن بودم که از آراز تحت هیچ شرایطی نمی گذشتم اما فاطمه را چه کار می کردم؟ اگر خودکشی اش بخاطر این مسئله باشد چه؟ اگر به هوش نیاید یا...

نمیدانم چه قدر گریه کردم اما آرام شده بودم خیلی آرام. از جا بلند شدم دستی به لباسم کشیدم باید سریع تر ثبل این که متوجه ی نبودنم بشنوند برمی گشتم سالن. خواستم برگردم که صدای گریه ای را شنیدم.

#آواز_قو

#پارت122

#مهسا_پناهی

❣آواز قو❣

#قسمت_صدُ_بیستُ_سه

متعجب به سمت صدا قدم برداشتم با دیدن دختری که نشسته بود رو صندلی و داشت هق هق می کرد ذخم هایم درهم شد. پشتش به من بود بی اختیار دستم را آهسته گذاشتم رو شانه اش که سریع چرخید عقب با دیدن دختری که قبل کنسرت باهاش در حد چند کلمه صحبت کرده بودیم گفتم:

_ نترس نترس منم!

نفس عمیقی کشید و دوباره نشست، من هم نشستم کنارش آهسته گفتم:

_ حالت خوبه؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

_ آره... آره... بهترم!

نگاه خیره اش را، روی خودم حس کردم میدانستم الان چشم های سرخم ازصد کیلومتری فریاد میزند که گریه کرده ام.

سوالی که متتظرش بودم تا بپرسد را پرسید:

_ گریه کردین؟!

سری تکان دادم سعی کردم بخندم که میدانستم اصلا هیچ شباهتی به خندیدن ندارد :

_ توام داشتی گریه می کردیا!

سری تکان داد:

_ آره... من داشتم گریه می کردم! احساس کردم دارم خفه میشم اون داخل نشد بمونم و یک دفعه وقتی به خودم اومدم دیدم بیرونم و دارم گریه میکنم.

دست اش را گرفتم در دستم و لب زدم:

_ عیبی نداره گریه کردن خوبه. کم پیش میاد کسی شجاعت گریه کردن رو داشته باشه!

_پس شما چرا نگفتی داشتی گریه می کردی یا نه؟!

خندیدم:

_ از چشم هام مشخص نیست؟ آره منم داشتم گریه می کردم و مثل تو احساس کردم دارم خفه میشم و زدم بیرون.

تلخندی زد:

_ من زندگیم رو هواست و تو دو راهی گیر کردم شما چی ؟!

نگاهش کردم خیلی نیاز داشتم با یکی حرف بزنم... و حالا فرقی نمی کرد که کی باشد فقط یکی باشد که قضاوت نکند و درک کند چه بهتر که یک دختر غریبه باشد که مرا هم نمی شناخت! من باید حرف میزدم وگرنه قلبم میترکید مردد شروع کردم و گفتم از

شروع دوستی منو فاطمه، از حس و علاقه شدید بینمان، از صمیمیتمان، رفاقتمان، از عاشق شدنم ازدواجم گفتم و گفتم تا رسیدم به آن دفتر کذایی عاشق شدن رفیقم... خواهرم...!

می دانستم ریسک بزرگیست گفتن این حرف ها به یک غریبه اما دیوانه شده بودم یا عقلم را از دست داده بودم نمی دانم تنها چیزی که می دانستم این بود که باید با یکی حرف می زدم باید درد دلم را با یکی در میان می گذاشتم! نمیدانم چه شد چرا به این دختر اعتماد کردم یا چرا او هم به من اعتماد کرد که از زندگی اش گفت از عشقش از خیانت عشقش طفلک داشت تاوان گناه بزرگتر ها را پس میداد خیلی ناعادلانه بود ولی خب در این دنیا چه چیزی عادلانه بود؟! زندگی عادلانه نبود اصلا نبود؟

باهم صحبت می کردیم از درون سالن صدای جیغ و داد، تشویق ودست می آمد صدای آراز می آمد و همراهی هوادارانش و ما میان این شلوغی بیرون سالن نشسته بودیم و صحبت می کردیم. انگار واقعا هر دو به این صحبت کردن نیاز داشتیم.

#آواز_قو

#پارت123

#مهسا_پناهی

❣آواز قو❣

#قسمت_صدُ_بیستُ_چهار

فهمیدم که اسمش جانان هست. شماره ام را گرفت و قرار شد بیشتر باهم در ارتباط باشیم هرچند ما تهران بودیم و آن ها اصفهان.

برایم از علاقه اش به آراز گفت که از همان سال های اول خوانندگی آراز از هوادارانش است و حتی یک زمانی فن‌پیج هم داشته است. خیلی دوست داشت با آراز صحبت کند بهش قول دادم با آراز صحبت کنم و قرار ملاقاتی ترتیب بدهم تا بتواند ببیندش! تا همین جایش هم ریسک کرده بودم که از زیر و بم زندگیمان برایش تعریف کرده بودم. فراموش کرده بودم که آراز یک شخص معمولی نیست اما خب کاری بود که شده بود و باید می نشستم منتظر عواقبش!

وقتی برگشتم سالن دیگر اواخر کنسرت بود بعد تمام شدن اجرا همه رفتند بک استیج برای امضا و عکس و اما من... گوشه ای دور تر از همه ایستادم و خیره شدم بهش که چطور با عشق با طرفدارانش صحبت می کرد عکس می‌گرفت و امضا میداد خب... حق داشتند... طرفدارها هوادارها حق داشتند که عاشقش باشند که تا این حد دوستش داشته باشند.

میان همان عکس و امضا ها یک دفعه نگاهش به من افتاد لبخند زد لب های من هم خود به خود به خنده باز شد که اشاره کرد برم سمتش.

تکیه ام را از دیوار گرفتم و به سمتش قدم برداشتم به سختی از دختر و پسرهایی که جمع شده بودند دور آراز رد شدم و خودم را رساندم بهش دستش را به سمتم دراز کرد.

دستم را گذاشتم در دستش و رفتم کنارش با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_ یه عکس دونفره به جایی برنمیخوره هوم؟

خندیدم و تایید کردم که به عکاس گفت تا از ما عکس بگیرد.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و آهسته کشیدم سمت خودش.

نکاهش کردم نگاه او هم به من بود. لبخند زد جواب لبخندش را با لبخند دادم و بعد هر دو با لبخند به لنز دوربین خیره شدیم و عکس گرفته شد.

روز بعد همه اکیپ برگشتند تهران و من از آراز خواستم اگر امکانش است یک روز دیگر بمانیم تا با جانان آشنایش کنم به جانان قول داده بودم.

با جانان تماس گرفتم و قرار را گذاشتم خیلی خوشحال شد اصلا باورش نمی شد و می گفت فکر کرده فراموشش کردم.

خلاصه رفتیم و با باقی دوستانشان هم آشنا شدیم و شهراد را هم دیدم کسی که آن همه بلا سر جانان آورده بود شاید قبلا عاشقش نبوده و برای انتقام بهش نزدیک شده اما بعدش عاشقش شده بود محیا و سارا هم با من موافق بودند.

محیا دوست صمیمی جانان و دختر عموی شهراد بود و سارا هم رفیق صمیمی محیا و جانان که بعدش با پسر خاله جانان ازدواج کرده بودند.

هر چه جانان انکار میکرد اما من از عشق شهراد مطمئن بودم یعنی از طرز نگاهش به جانان از توجه هایش در حالی که زن داشت و زنش هم کنارش نشسته بود.

با این حال تمام هوش و حواسش پیش جانان بود اصلا هر آدمی میتوانست عشق را در چشم های شهراد ببیند و همینطور جانان.

دوست داشتم نیرویی داشتم که همه عاشق و معشوق ها بدون سختی و زجر و غم و غصه به عشقشان برسند اما... بعد با خودم میگوم چیزی که به راحتی به دست بیاید به راحتی هم از دست میرود.

#آواز_قو

#پارت124

#مهسا_پناهی

-Ò t.me/Mahsana_novel

❣آواز قو❣

#قسمت_صدُ_بیستُ_پنج

اما چیزی که با سختی و تلاش به دست بیاید هم ماندگار است هم لذتش بیشتر!

در فرودگاه بودیم که موبایلم زنگ خورد سحر بود جواب دادم:

_ جونم سحر؟!

_سلام مهرسا، چطوری گوشیت چرا خاموش بود؟

_ قوربونت برم خوبم تو چطوری... تو هواپیما بودم بخاطر اون خاموش بود.

_منم خوبم شکر... عه راستی یادم نبود رفتین کیش... خب خوش گذشت؟

_هعی بدک نبود یعنی خوب بود.

_خب خداروشکر... راستیییی مژده بده مژده بده!

متعجب گفتم:

_ مژده چرا؟ نکنه شوهر کردی؟!

_نه خیر امااا اونم به زودی ولی یه چیز بهتر از ازدواج...!

کلافه دستی به سرم کشیدم و رو به آراز که اشاره می کرد چه شده سری تکان دادم:

_خب چی داری استخاره میکنی بگو دیگهه.

_ فاطمه.

با شنیدن نامش پاهایم سست شد آهسته با صدای لرزان گفتم:

_ فاطمه چی؟! بگو دیگه.

_ به هوش اومده تازه از وقتی به هوش اومده همه اش میگه مهرسا رومیخوام ببینم.

خندیدم خنده ای که کم کم به گریه تبدیل شد گفتم:

_ سریع خودم رو میرسونم!

بعد خداحافظی با سحر نگاهم را کشیدم بالا و خیره شدم در چشم هایش که با اخم و لحنی نگران گفت:

_ چرا گریه میکنی چیزی شده؟!

سری تکان دادم:

_نه فاطمه... به هوش اومده میشه... میشه منو ببری بیمارستان؟!

سری تکان داد و گفت:

_ عه جدی میگی؟ خب خداروشکر این گریه داره خوشگلم؟! باشه بیمارستان هم میریم ولی خسته نیستی؟ میخوای بریم خونه یکم استراحت کنی بعد بریم؟!

سری به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

_ نه همین الان بریم میخوام ببینمش... هرچه زودتر..

سری تکان داد و گفت:

_باشه باشه بیا بریم فقط تو گریه نکن!

باهم از فرودگاه خارج شدیم و رفتیم بیمارستان بعد سلام و احوالپرسی با خانواده فاطمه و سحر و دلارام که تازه آمده بودند وارد اتاق فاطمه شدم حس های مختلفی داشتم. ترس استرس ناراحتی عصبانیت خوشحالی ذوق غم همه چی!

آهسته در را بستم و به سمت تختش قدم برداشتم بیدار بود اما سرش به سمت پنجره بود داشت بیرون را نگاه میکرد.

با دیدن اشکش که از گوشه چشمش پیدا بود اشک من هم درآمد.

من به هیچ وجه نمیتوانستم اشکش را ناراحتی اش را ببینم فکر کردم آیا او هم همین حس را نسبت به من داشت؟!

با فاصله از تخت ماندم خیره شدم بهش آهسته صدایش زدم:

_ فاطمه؟!

با شنیدن صدایم لب هایش لرزید و گریه اش شدت گرفت اما نگاهم نکرد که با صدای لرزانی که بخاطر گریه ام بود گفتم:

_ فاطمه؟ منم مهرسا... نمی‌خوای نگاهم کنی؟ منم رفیقت، دوستت، خواهرت... نمی خوای بهم جواب بدی؟ من همون رفیقتم که می گفتی جونتم برام میدی... نمی خوای نگاهم کنی ؟ فاطمه منم خواهرت می شنوی صدامو؟!

گریه ام شدت گرفت اما ادامه دادم:

_ فاطمه... دیگه دوستم نداری؟ ازم متنفری؟ از کی؟ از همون موقع ؟

از کی دیگه رفیق من دوست من فاطمه ی من نیستی؟

منم ها مهرسا! کسی که میگفتی با دنیا عوضش نمیکنی نگاهم نمیکنی؟ یعنی اونقدر ازم متنفری که... که نمیخوای منو ببینی؟!

همان لحظه برگشت سمتم و نگاهم کرد با چشم های اشکی که قلبم را تکه تکه میکرد گفت:

_ روی نگاه کردن تو چشمات رو ندارم مهرسا... من روی نگاه کردن تو صورتت رو ندارم هنوزم با دنیا عوضت نمی کنم هنوزم دوست دارم هنوزم خواهرمی اما نمی تونم تو روت نگاه کنم نمی تونم!

نزدیکش شدم چشم هایم از شدت گریه تار میدید:

_ چرا شرمنده؟ مگه تو کاری کردی؟ چرا باید شرمنده باشی و نتونی تو صورتم نگاه کنی مگه چی کار کردی فاطمه؟ کسی شرمنده میشه که خیانت کنه تو که خیانتی نکردی... مگه نه؟ تو خیانت نکردی هنوز همون فاطمه ی خودمی مگه نه فاطمه؟!

صدای بلند گریه اش را شنیدم و مردم اما ادامه دادم:

_ بهم بگو... بهم بگو تو همون فاطمه ای تو خیانت نکردی تو هنوز دوستم داری.

صدایم بی اختیار رفت بالا و با گریه گفتم:

_ بگو فاطمه ی من همین جاست جایی نرفته بگو خواهر من بخاطر عشق به شوهرخواهرش رگ دستش رو نزده بهم بگو فاطمه بگو و خلاصم کن!

همچنان سرش پایین بود و گریه می کرد به سمتش رفتم شانه هایش را گرفتم:

_ فاطمه نگاهم کن تو چشم هام نگاه کن بگو مهرسا تو اشتباه فکر می کنی بگو مهرسا اون دفتر لعنتی برای من نیست نگاهم من فاطمه تو چشم هام نگاه کن و بگو بخاطر شوهر من خودتو نکشتی نگاهم کن و بگو که عاشق آراز نیستی نگاهم کن فاطمه نگاهم کن.

سرش را بالا آورد چشم های هردویمان کاسه ی خون بود به خدا که ما خون گریه می کردیم خون!

با همان گریه لب زد:

_ من شرمنده ام چون دوسش دارم نمی تونم تو چشمات نگاه کنم چون عاشقشم من ازت خجالت می کشم چون نمی تونم فراموشش کنم. من دوسش دارم!

دست هایم از دور باز هایش شل شد نفسم داشت قطع می شد قدمی به عقب برداشتم و نمی دانم چه شد که دستم بالا آمد و با ضرب نشست روی گونه اش سرش به سمت مخالف خم شد و من میان اشک و بغض لب زدم:

_ ازت متنفرم... تو منو کشتی نابودم کردی نارفیق ترین شدی برام.

عقب گرد کردم و بی توجه به صدا زدن هایش با سرعت از اتاق خارج شدم و بی توجه به افراد پشت در دویدم تا از این خراب شده دور شوم تا بروم و یادم برود چه شنیدم از چه کسی شنیدم!

#آواز_قو

#پارت125

#مهسا_پناهی

-Ò t.me/Mahsana_novel

❣جنون❣

#قسمت_صدُ_بیستُ_شیش

از بیمارستان خارج شدم راه رفتم و گریه کردم راه رفتم و فکر کردم نمی دانم چه قدر از بیمارستان دور شده بودم که با صدای بوق ماشینی به خودم آمدم چرخیدم سمت صدا با دیدن فرشته ی نجاتم اشک درون چشم هایم حلقه زد اشاره زد سوار شوم.

نای سر پا ایستادن نداشتم پس بدون مخالفت رفتم و سوار شدم کمربندم را بستم آراز روی کمربند بستن خیلی حساس بود سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی راه افتاد و کمی بعد صدایش را شنیدم:

_ بیا یکم آب بخور رنگ به روت نمونده!

نگاهش کردم بطری کوچک آب را به سمتم گرفته بود از دستش گرفتم و همه اش را یک نفس سر کشیدم. احساس می کردم از درون آتش گرفته ام و هر چه آب می خوردم بی تاثیر بود.

_ حالت بهتره؟

سری تکان دادم که گفت:

_ مهرسا می دونم الان وقت مناسبش نیست اما چیزهایی که شنیدم حقیقت داره؟

نگاهش کردم با صدای گرفته ای لب زدم:

_ چی شنیدی؟!

_ خودت رو نزن به اون راه صداتون تا راه رو می اومد من که دیگه پشت در بودم.

_خب دیگه شنیدی چی رو می پرسی؟!

مات نگاهم کرد:

_ یعنی حقیقت داره؟ هرچی که شنیدم؟!

سری تکان دادم:

_ حقیقت داره هرچی که شنیدی!

_یعنی... یعنی فاطمه...

_اره فاطمه عاشق توعه... حتی قبل تر از من... حتی قبل تر از روزی که تو کافه دیدیمت!

_اما آخه...

ملتمس نگاهش کردم:

_ میشه یه وقت دیگه راجبش صحبت کنیم واقعا الان دیگه ظرفیت ام پره.

تند سری تکان داد:

_اره عشقم چرا نمیشه... ببخشید تحت فشارت گذاشتم.

لبخند محوی زدم.

وقتی برگشتیم دوشی گرفتم و چند تا قرص آرام بخش خوردم و خوابیدم نمی‌خواستم بیدار بمانم و به هزار تا چیز فکر کنم به حرف هایش به هرچیزی که راجب آن عشق کذایی بود.

با صدای آهسته ی آراز از خواب بیدار شدم گیج نگاهی به اطراف انداختم کنارم روی تخت نشسته بود و صدایم می زد دستی روی صورتم کشیدم و موهای ریخته روی صورتم را فرستادم عقب با صدای گرفته ای پرسیدم:

_ ساعت چنده؟! خیلی خوابیدم؟!

سری تکان داد:

_ تقریبا... بیدار شو عزیزم چایی دم کردم باهم بخوریم باقلوا هم گرفتم!

لبخندی روی لبم آمد مانند کودکان می خواست مرا با باقلوا گول بزند و خوشحالم کند موفق بود؟ صد البته!

_من میرم چایی بریزم توام سریع بیا باشه؟

سری تکان دادم با رفتن آراز با کرختی از جا بلند شدم موهایم را شانه زده و بافتم دست وصورتم را شستم و کمی تینت روی و گونه هایم زدم تا کمی از این حالت روح بودن خارج شوم. با عطر محبوبم به آرایش نصفه نیمه ام خاتمه دادم و از اتاق خارج شدم. روی کاناپه نشستم و همان لحظه آراز هم همراه ماگ هایمان و ظرف باقلوا از آشپزخانه خارج شد. ظرف باقلوا را روی میز گذاشت و کنارم نشست ماگ متعلق به من را به دستم داد که زیر لب تشکر کردم.

کمی از چایی اش را مزه کرد و با مکثی کوتاه لب زد:

_ بهتری؟!

سری تکان دادم:

_ خوبم!

دوباره پرسید:

_ خوبِ خوب؟!

نگاهش کردم:

_ راستش رو بخوام بگم نمی دونم آراز، نمی دونم حالم چطوره خوبم یا نه خب خوب که نیستم اما... نمی دونم حالم رو درک نمی کنم من باید الان چیکار کنم؟ چه طور برخورد کنم؟!

کامل چرخید سمتم:

_ مهرسا عزیزم خیلی ها هستن که عاشق سلبریتی ها میشن. همین خود من شاید بگی خودشیفته ام اما واقعا می دونی روزانه چندین پیام عاشقانه دریافت می کنم؟ یا توی کنسرت ها می دونی چندین نامه و حتی کسانی هستن که تو چشمام نگاه میکنن و عشقشون رو ابراز می کنن کم نیستن. زیاد سخت نگیر خیلی ها هستن!

_ آراز اونا که عاشق همسر دوستشون نشدن... شدن؟ اونا که به دوستشون خیانت نکردن کردن؟ فاطمه دوست من بود خواهر من بود... من همه ی درد دل هام با فاطمه بود من ذره ذره ی شکل گیری این عشق رو برای اون تعریف می کردم باشه قبلش حق داشت تو هیچ تعهدی به من نداشتی اما الان که همسر منی برگشته تو چشم هام... تو چشم هام نگاه کرد و گفت عاشقته آراز عاشق عشق خواهرش... اون دوستم نه خواهرم بود من چطور با این کنار بیام آراز؟ چطور؟

#آواز_قو

#پارت126

#مهسا_پناهی

-Ò t.me/Mahsana_novel

❣آواز قو❣

#قسمت_صدُ_بیستُ_هفت

ماگ را از دستم گرفت و گذاشت روی میز کشیدم در آغوشش سفت و محکم. و من همچنان ادامه دادم:

_ آراز اون دوستم بود صمیمی ترین فرد به من... من خیلی دوسش داشتم خیلی زیاد... خاک بر سرم که هنوز هم با وجود این قضیه دوسش دارم من چیکار کنم؟ اون سنگ صبورم بود فاطمه

به خاطر عشق من خودکشی کرده آراز به خاطر عشق خواهرش...!

دیگر نتوانستم ادامه دهم و اشک هایم ریخت و من با گریه لب زدم:

_ من از تو نمی گذرم آراز... زمین و آسمون یکی بشه من بیخیال تو نمیشم. فاطمه...

گریه اجازه نداد تا جمله ام را کامل کنم و چه خوب که نشد!

صدای گرم و مهربانش گوشم را نوازش کرد:

_ دور چشمات بگردم... گریه نکن... منم تحت هیچ شرایطی از تو نمیگذرم و بیخیالت نمی شم... فاطمه رو هم خب میبریم پیش یه روانشناس چه می دونم کمکش می کنیم از این عشق دست بکشه و بیخیال بشه!

ازش جدا شدم و با چشم های اشکی خیره شدم در چشم هایش صدایم می لرزید وقتی گفتم:

_ بعدش اون رفیق سابق من میشه؟ همه چی یادمون می‌ره ؟ حرفاش؟ عشق تو نگاهش؟ قلب شکسته ی من چی درست میشه؟

بعدش قول میدی فاطمه ی خودم بیاد؟ آره آراز؟!

اشک هایم را پاک کرد و همزمان لب زد:

_ فدات بشم من، این قدر خودت رو اذیت نکن مهرسا هرچی بشه هر تصمیمی بگیری من کنارتم مهرسا خب ؟ هر چی بشه!

#آواز_قو

#پارت127

#مهسا_پناهی

-Ò t.me/Mahsana_novel

روز ها همچنان پشت هم می گذشتند و می شد گفت زندگی‌ام به روال سابق برگشته بود می رفتم دانشگاه و برمی گشتم. گاهی آموزشگاه می رفتم و سرم را گرم می‌کردم همه چیز به همان منوال سابق بود اما چیزی که نبود چیزی که کم بود فاطمه بود که به طور کامل از زندگی ام حذف کرده بودم چند باری خواسته بود با من حرف بزند در دانشگاه، آموزشگاه و حتی تا دم در خانه هم آمده بود امل من نمی خواستم واقعا دلم نمی خواست ببینمش نمی خواستم صدایش را بشنوم حتی نمی خواستم اتفاقی چشمم به چشمش بی افتد. اگر بگویم دلم برایش تنگ نشده است دروغ بود اگر بگویم دلم برای صحبت کردن با او لک نزده است باز هم دروغ است اگر بگویم در کلاس زیر چشمی نگاهش نمی کنم هم دروغ گفته ام و وای که این روز ها چه قدر دروغ می گفتم. من هنوز دوست اش داشتم و خاک بر سرم که هنوز دلم هوایش را می کرد و گاهی مانند دیوانه ها می رفتم مکان هایی که با هم می رفتیم و یک‌دل سیر گریه می کردم. من واقعا فاطمه را از دست داده بودم آن هم نه یک از دست دادن معمولی به راستی که برایم مرده بود و حتی من در دلم خاکش هم کرده بودم و الان فقط عزا دارش بودم. عزا دار رفیقی که عاشق همسرم بود عاشق عشق من!

_ ببینم چی‌داری می خونی؟!

با شنیدن صدایش نگاهم را از صفحه ی موبایل گرفتم و دوختم در زمرد چشم هایش کسی که این روز ها مرا تحمل کرده بود در بدترین حال دیده بود و کنارم بود قوت قلبم بود درکم کرده بود و دستم را رها نکرده بود. لب زدم:

_ آواز قو...!

از سر تفکر اخمی کرد و کنارم نشست :

_ آواز قو؟!

سری تکان دادم و صفحه ی موبایل را کمی به سمتش متمایل کردم و همزمان گفتم:

_آره آواز قو ببین ماجراش چه قدر قشنگ و جالبه این طور که من این جا خوندم قو تنها پرنده ایه که یك بار عاشق میشه و براي همیشه پاي عشقش میشینه! و تو تمام زندگي هر کاري براي راحتي

عشقش انجام میده. ببین چه قدر خوبه چه قدر قشنگه عشقش چه قدر وفاداره... تازه قو تنها پرنده ایه که زمان مرگش رو

میدونه کِي هست! که چه زماني میمیره

قو یك هفته مونده به مرگش میره

جایي که برأي اولین بار عشقش یعني جفتشو دیده و عاشقش شده ،

اونجا مي مونه تا زمان مرگش فرا برسه و يك روز مونده به مرگش يه آوازي براي عشقش مي خونه كه بهترين و زيباترين آواز ميون پرنده هاست!

و بعد سرش رو روي بال هاش ميزاره و ميميره. ببين چه قدر جالبه آراز...

سری تکان داد:

_ آره خیلی قشنگ بود.

نگاهش کردم:

_ آراز ما برای اولین بار کجا عاشق هم شدیم؟ من خودم که تو همون سفر شمال زیر بارون قدم زدیما اون جا.

خندید:

_ همون شب که چایی رو ریختی رو پام و سوزوندیم... زده بودی منو سوزونده بودی بعد داشتی گریه می کردی.

خندیدم:

_ به خدا عمدی نبود... حواسم جای دیگه بود یک دفعه به خودم اومدم دیدم چایی ریخته رو پام!

خندید سرش را به سمتم آورد و همزمان لب زد:

_نه خیر عمدی بود می خواستی توجهم رو به خودت جلب کنی!

خواستم جوابش را بدهم که با استشمام بوی عطرش یک دفعه نفهمیدم چه شد که حالم بهم خورد سریع پسش زدم و دویدم سمت

سرویس... چند روزی بود که با استشمام هر بویی این حالت بهم دست می داد تا الان اجازه نداده بودم آراز متوجه شود و اما الان دیگر خودم هم شک کرده بودم آخرین باری که پریود شده بودم چه زمانی بود؟ با یادآوری تاریخ چشم هایم گرد شد باورم نمی شد سه ماه از آخرین بار گذشته بود و من به قدری فکرم مشغول بود که متوجه اش نشده بودم؟! با فکری که به سرم زد لبخندی روی لبم نشست یعنی ممکن بود؟ تصمیم گرفتم صبح روز بعد حتما سری به آزمایشگاه بزنم اینگونه بهتر بود یا بود یا نبود دیگر.

برگشتم عقب و با دیدن سر در مکانی که ازش خارج شده بودم لبخندی روی لبم نشست هیچ وقت این جا را فراموش نمی کردم من این جا یکی از بهترین و قشنگترین خبر عمرم را گرفته بود.

بی اختیار دستم را بالا آوردم و روی شکمم قرار دادم همان حایی که معجزه ام بود آری او همان معجزه ای بود که معتقد بودم حالم را خوب می کند و من را از آن برزخ نجات می داد قطعا. من حسش می کردم شاید الان اندازه ی یک نخود بود اما من حسش می کردم. همان نخود کوچک را به قدری دوست داشتم که برای خودم هم عجیب بود.

دلم می خواست هر چه سریع تر خودم را به آراز برسانم و خبر خوب را بدهم بگویم که آقای مغربی داری پدر میشی! می خواستم وقتی این خبر را می دهم چهره اش را ببینم در چشم هایش خیره شوم و بگویم تا عکس العمل اش را ببینم می خواستم خوشحالی و ذوق و شوق را در چشم هایش ببینم پس قدم هایم را تند تر به سمت ماشین برداشتم سوار ماشین شدم اما من نمی توانستم تا رسیدن صبر کنم پس تصمیم گرفتم تماس تصویری بگیرم دو تا بوق نخورده بود که تماس را وصل کرد با دیدن چهره ی خسته اما جذابش لبخندی روی لبم نشست پر انرژی لب زدم:

_ سلام عشق من... حالت خوبه؟

_ سلام فداتشم الان که عشقم رو اینطور پر انرژی دیدم خوبِ خوبم تو چطوری؟!

_منم خوبم خیلی خوب کجایی می خوام خیلی زود ببینمت!

دستی درون‌موهایش کشید:

_اموزشگاه بودم دیگه کم کم می خوام برم خونه چی شده کنجکاوم کردی می تونم دلیل این برق توی چشم هات برو بپرسم؟!

خندیدم با خوشحالی بعد مدت ها از ته دل خندیده بودم لب زدم:

_ بله ولی الان نه، الان نمی تونم بگم زودتر بیا خونه منم دارم میام وای آراز بشنوی قول میدم بال دربیاری از خوشحالی!

خندید:

_ عه یعنی این قدر خوشحالم میکنه؟! خیلی کنجکاو شدم نمیشه الان اون بال ها رو به من بدی تا باهاشون پرواز کنم بیام؟

خندیدم:

_ آراز خیلی دوست دارم من این خوشبختی و حال خوش رو مدیون تو هستم.

لبخندی زد:

_ خانومم حرف های جدید میزنی... منم خیلی دوست دارم تو خودت باعث این خوشبختی هستی وجود توعه که من هم خوشبختم و حالم خوبه!

_عشق ما بشه عشق قو ها؟ مثل اونا همیشه عاشق هم باشیم؟ هم دیگه رو از یاد نبریم؟!

خندید:

_ مهرسا چی شده واقعا داری حرف های جدید میزنی حالت خوبه؟

متعرض صدایش زدم:

_عه آراز؟ بی مزه اصلا تو جنبه ی حرف های عاشقانه نداری... برو مزاحمم نشو امااا سریع خودت رو برسون‌خونه باشه؟

خندید :

_ چشم مراقب خودت باش.

_توام همین طور یا علی

_ یا علی.

با قطع شدن تماس لبخندی روی لبم نشست.

من با وجود تمام این اتفاقات خوشبخت بودم خیلی زیاد.

خواستم استارت بزنم که یک دفعه در کناری ام باز شد و کسی نشست با تعجب چرخیدم سمتش که با دیدنش اخم هایم درهم شد قبل این که حرفی بزنم سریع گفت:

_ لطفا... لطفا خواهش میکنم فقط چند دقیقه به حرف هام گوش بده مهرسا لطفا!

بی اختیار صدایم بلند شد:

_ خفه شو اسم من رو به زبونت نیار چه طور روت میشه تو چشم‌هام نگاه کنی هان.؟ تازه می خوای به حرفاتم گوش بدم؟ برو زود باش برو پایین اعصاب منو از این بیشتر بهم نریز زود باش کار دارم.

_ مهرسا گفتم لطفا ازت خواهش کردم فقط چند دقیقه اصلا تو همین بین راه کجا میری تو همین راه حرف میزنیم!

فریاد زدم:

_ من دارم میرم جهنم میای؟ آره؟ جهنم میای؟!

او هم مانند من فریاد زد:

_ آره میام جهنم هم تو بری من میام!

_خودت خواستی

و استارت زدم و حرکت کردم :

_خب بفرما بگو برای سکوت کردن که نیومدی دور دور که نیومدیم!

_مهرسا آروم تر برو لطفا سرعتت خیلی بالاست!

پوزخندی زدم:

_ چیه می ترسی تصادف کنیم بمیری و به عشقت نرسی هان؟ که دیگه نبینیش؟!

فریاد زد:

_ اینقدر نگو عشقت عشقت این قدر این کلمه رو به زبونت نیار مهرسا نیار!

هیستریک خندیدم:

_ چیه شرمنده میشی؟ که عاشق شوهر خواهرت، دوستت شده بودی؟ چرا تو بیمارستان که خوب داشتی اعتراف می کردی به عشقت... تو این قدر جربزه نداری که از عشقت از احساست دفاع کنی چی داری میگی!

_مهرسا مراقب حرف زدنت باش من به وقتش از عشقمم دفاع می کنم اما الان وقتش نیست کدوم گوری داری میری از شهر خارج شدی احمق!

حرف هایش جری ترم کرده بود فریاد زدم:

_خودت گفتی جهنم هم برم پس خفه شو اینقدر نگو کجا دارم میرم!

بلند تر از من فریاد زد:

_ احمق من به درک خودت به درک به فکر اون بچه ی تو شکمت باش دیدم از آزمایشگاه چطوری اومدی بیرون دیدم دستت رو شکمت بود و داشتی می خندیدی حال خوبت رو اینجوری خراب نکن مهرسا.

بی اختیار خندیدم:

_ پس تعقیبم میکنی؟ حال خوب؟ تو گذاشتی حال خوب هم برای من بمونه؟! تو گذاشتی؟! تو منو نابود کردی فاطمه تو دوستمو رفیقمو تنها خواهر منو از من گرفتی می فهمی تو خواهر من و از من گرفتی چی داری میگی چه حال خوبی؟ حالا اومدی برای من از حال خوب حرف میزنی از بچه ام؟ چی شده شدی خاله ی دلسوز؟ آره؟ فاطمه قرار بود بچم اینطوری با خاله اش آشنا بشه؟ با داد وهوار؟! این حرف ها رو بشنوه؟ که خاله اش عاشق پدرشه؟! اصلا تو خاله ی بچه ی منی؟ هان؟ تو میدونی باهام چیکار کردی؟!

_ چیکار کردم؟ هان چی کار کردم؟ من فقط عاشق شدم عاشق شدن جرمه؟ آره؟ من عاشق شدم آره عاشق شوهر دوستم شدم اما من زمانی عاشقش شدم که تو حتی نمی شناختیش میفهمی؟ بعدشم که شناختی ازش متنفر بودی تمام مدتی که شما داشتید دعوا می کردید من عاشقش بودم حتی تمام مدتی که شما داشتید بهم دل می بستید هم من عاشقش بودم میفهمی مهرسا؟ من قبل از تو عاشقش بودم من قبل تو می خواستمش تو نمیتونی منو متهم به خیانت کنی من خیانتی نکردم من فقط عاشق بودم...

حتی صدامم درنیومد سوختم و ساختم شما ها وقتی عاشقانه باهم زندگی می کردید و خاطره می ساختید من داشتم تنهایی تو آتیش عشق محالم می سوختم و دم نمی زدم.

لعنتی من به خاطر تو جلو نیومدم چیزی نگفتم من تنهایی تو عشقش سوختم و کسی نفهمید توی به ظاهر دوست هم نفهمیدی... یادته خونتون بودیم گفتم عاشقشم؟ تو بهم خندیدی فکر کردی دارم الکی میگم شوخی می کنم اما من حرف دلم رو زده بودم من جدی بودم تو چی داری میگی چه خواهری چه دوستی خودت وقتی آراز رو عاشق خودت کردی من و فراموش کردی حالا اومدی برای من از خواهر و رفاقت میگی؟ تو وقتی تو بغل عشقت بودی من داشتم تو تنهایی میمیردم از غم از غصه از فکر خیانت به تو از عذاب وجدان از عشق و تو داری چی میگی؟ اصلا فهمیدی من چی کشیدم؟ هان؟

دیگر نتوانستم تحمل کنم و فریاد زدم:

_ بسه بسه خفه شو هیچی نگو لعنتی خفه شو اینقدر نگو عاشقش بودی اینقدر از عشقت نسبت به شوهر من به پدر بچه ام نگو.

بلندتر از من گفت:

_چرا نگم؟ این همه وقت سکوت کردم تو خودم ریختم که چی بشه؟ که این حرف هارو بشنوم؟ الان میگم من عاشق آراز بودم و هستم الان دیگه تو خودم نمی ریزم میگم بزار همه عالم منو خیانتکار ببینه میفهمی من عاشقشم! برای به دست آوردنش هم تلاش میکنم.

_ خفه شو خفه شو! خجالت بکش، تو دوست من نیستی تو کسی که من باهاش آشنا شدم نیستی!

_درسته نیستم چون این منِ واقعیه نه اونی که تو شناختی!

قلبم سوخت از حرف هایی که بی رحمانه می زد و رفاقتی که دود شده بود رفته بود هوا!

اشک هایی که نمی دانم کی روی صورتم ریخته بودند را پاک کردم دستی به صورتم کشیدم تا بهتر ببینم گلویم می سوخت از بس داد و فریاد کرده بودم و در دلم از طفل کوچکم معذرت خواهی کردم که هنوز نیامده پا به این دنیا نگذاشته درگیر مشکلات من شود و باعث شدم این چیز ها را بشنود. پایم را بیشتر روی گاز فشردم

داشتیم پرواز می کردیم و من واقعا دیوانه شده بودم یک دیوانه ی واقعی گریه می کردم و به سرعتم اضافه می کردم خیلی وقت بود از تهران خارج شده بودیم کم مانده بود با کامیون تصادف کنم که سریع دست جنباندم و فرمان را به موقع چرخاندم صدای بوق بلند کامیون و بوق های ماشین های دیگر را پشت سرم گذاشتم که صدایش را شنیدم:

_ احمق نزدیک بود تصادف کنیم بزن کنار زود باش... مهرسا آروم تر با تو دارم حرف می زنم می شنوی؟!

نه نمی شنیدم نه چیزی می دیدم نه چیزی می شنیدم گفتم:

_ راست میگی من احمقم چون هنوز هم دوست دارم نه می تونم کارهات رو فراموش کنم نه خودت رو... فاطمه چیکار کردی با ما؟ فاطمه چیکار کردی با ما!!!!؟!

با دیدن ماشینی که از رو به رو می آمد به خودم آمدم نزدیک ماشین بودیم و نمی شد کاری کنم صدای فریاد فاطمه به گوشم رسید که می خواست مراقب باشم لحظه ی آخر فرمان را به سمت چپ چرخاندم که ماشین از لاین خارج شد و به سمت خاکی رفت شکه شده بودم نمی دانستم چه کار باید بکنم چگونه کنترل اش کنم ترمز نمی گرفت و فاطمه همچنان فریاد میزد:

_ مهرسا ترمز کن... مهرساااا جلو دره هست ترمز کن تو رو ابلفضل الان میریم ته دره مهرسا با توام ترمززززز کن.

از ترس داشتم سکته می کردم میان گریه فریاد زدم:

_ نمیگیره فاطمه ترمز نمیگیره چیکار کنم نمیشه هرکاری میکنم نمیشه!

راوی کل

ماشین با سرعت زیادی به سمت دره می رفت مهرسا با ترس و لرز پایش را محکم تر روی پدال ترمز فشار می داد اما ترمز بریده بود فاطمه با ترس فریاد می زد که مهرسا کاری کند که نجاتشان بدهد اما ترمز نمی‌گرفت با رسیدن به لب دره فریاد هر دویشان بلند شد یک دفعه فاطمه دستش را آورد و دست لرزان مهرسا را در دست اش گرفت و با گریه لب زد:

_ مهرسا هرچی بشه ما باهمیم دست همو ول نمیکنیم باشه؟

مهرسا با گریه سری تکان داد:

_ دست همو ول نمی کنی...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که ماشین با سرعت از دره پرتاب شد و فریاد هر دویشان تا آسمان ها رفت ماشین روی صخره ها معلق میزد و می رفت پایین... هوای شمال ابری بود و نم نم باران می بارید و صدای فریاد دو دوست در میان دو کوه پیچیده بود.

افراد زیادی کنار صخره همانجایی که از جا سقوط کرده بودند جمع شده بودند و پایین را نگاه می کردند یکی می پرسید جوان بودند؟ دیگری می گفت سر نشینان مرد بود یا زن یکی دیگر می گفت به پلیس باید خبر دهند و یکی دیگر می گفت یعنی زنده مانده اند؟

هرکس چیزی می گفت اما خبری از آن دو سرنشین ماشینی که تکه تکه شده بود خبری نبود.

آن پایین میان دو کوه و پایین صخره ها ماشین تکه تکه شده بود و هر کدام طرفی افتاده بودند سر و صورتشان زخمی بود اما دست هایشان هنوز در دست هم بود مانند همان روز اولی که دست دوستی داده بودند همان قدر محکم.

(آسا)

با گریه چشم ازش گرفتم باورم نمیشد برادر من برادر مغرور من با آن همه شهرت و محبوبیت حالا به این روز در آمده بود.

با دین این صحنه قلبم درد می گرفت.

خیلی وقت بود که سر وصورتش را اصلاح نکرده بود و فقط چشم هایش مشخص بود.

آهسته خم شدم و گونه اش را بوسیدم با گریه گفتم:

_ داداشم؟ ببین با خودت چیکار کردی؟! میدونی چه بلایی سر مامان بابا اومده؟ ببین حال و روزتو چرا نمیای بریم یه کلینیک... من مطمئنم تو خوب میشی باز برمیگردی به زندگی البته اگر بخوای... که نمیخوای چرا آراز چرا... اون آراز معروف و مشهور کجاست اون آراز مغرور کجاست آراز چیشد مهرسا رفت.... رفت ولی تو هنوز هستی زنده ای نفس میکشی پس باید زندگی کنی آراز باید!

هر چه میگفتم گریه میکردم فریاد میزدم داد میزدم اما... فقط با آن چشم های سبزش خیره میشد در چشم هایم و هیچ نمی گفت آهسته لب زدم:

_ مهرسا حق داشت عاشق این چشم ها بشه. کجاست که ببینه چشم های زمرد آرازش دیگه برق نمیزنه و تاریکه تاریک شده ظلمات گرفته همه اش رو!

آرام قطره اشکی از چشم هایش چکید روی گونه اش که آتش زد به قلب من.

یک بار دیگر بوسیدمش و آهسته ازش فاصله گرفتم که صدایش را شنیدم باز داشت میخواند همان آهنگ لعنتی را.

کارش همین بود شش سال تمام کارش این بود می آمد می نشست سر مزار مهرسا و آهنگ آواز قو را میخواند. این آهنگ را بعد مرگ مهرسا ساخته بود ترانه اش را خودش نوشته بود، تنظیم میکس و مسترینگ همه و همه اش با خودش بود و بعد منتشر کردن آن آهنگ به کل از دنیای موسیقی فاصله گرفته بود.

بابا بهترین کلینیک ها برد اما هرجا که بود فرار کرد و آمد همین جا. شب و روز اینجا بود و آهسته آهنگ آواز قو را میخواند خدا می داند پشت این آهنگ چه حرف ها بود چه آرزوهایی که سوخته و خاکستر شده بود چه خوشی هایی که به غم و اشک تبدیل شده بود.

دیگر تمام اهالی اینجا که سهل است یک جورهایی کل شهر می شناختنش و به مجنون معروف بود.

آهی کشیدم، برادر من را یک زمانی کل دنیا می شناختند به عنوان یک خواننده معروف و مشهور به عنوان یک آدم موفق و حالا به چه اسمی می شناسنش؟ مجنون.

مرگ مهرسا و فاطمه به اندازه کافی داغونمان کرده بود که متوجه شدیم مهرسا زمان مرگ اش حامله بوده و بعد ها از حرف های

آراز فهمیدیم همان روز قصد داشته این خبر را به آراز بدهد که نشده بود. با فهمیدن این خبر حالا داغ دلمان دو برابر شد.

مهرسا هیچ زمان با آن سرعت رانندگی نمی کرد خصوصا وقتی که می دانست حامله است و باید بیشتر مراعات کند.

هیچ وقت نفهمیدم که چرا با آن سرعت رانندگی میکرده در جاده ی شمال خصوصا وقتی که به آراز گفته است می رود خانه چطور سر از جاده ی شمال درآورده بود؟ آن هم با وجود آن شرایط خاص!

یک طرف مرگ مهرسا و فاطمه، یک طرف حال داغون آراز و باربد. باربد خیلی شکسته شده بود پیر شده. بود مرگ مهرسا به معنای واقعی کلمه کمر باربد را شکسته بود. نه تنها باربد بلکه پدر و مادرش و همینطور پدر و مادر خودم. زندگی همه ریخته بود بهم... یک مدتی آراد هم افسردگی گرفته بود خیلی مهرسا را دوست داشت و به او وابسته بود که خداراشکر با کمک تراپیست حالش کمی بهتر شد. دیگر تحمل این یکی را نداشتیم!

_مامان؟ مامان حواست کجاست؟

با صدای مهرسا از فکر درآمدم و نگاهش کردم به دختر چهار ساله ام که عجیب شبیه عمه اش بود.

چشم هایش، موهایش، طرز حرف زدن و راه رفتن اش، شیطنت هایش و حتی خندیدنش. با آمدن مهرسا زندگی همه مان دست

خوش تغییر کرد. شباهت عجیب این دختر به عمه اش زندگی همه را تغییر داد و البته همه را هم وابسته خودش کرد.

چه خانواده من، چه خانواده باربد، عاشق مهرسا بودند خیلی شبیه عمه اش مهرسا بود اخلاق رفتار قیافه همه چی.

واقعا راست است که می گویند خداوند اگر یکی را بگیرد قطعا یکی دیگر را سر جایش می گذارد.

برای بعضی ها آیینه دق میشود و اما برای ما... شد امید انگیزه... ما را به زندگی امیدوار کرد.

مهرسا زندگی همه مان را تغییر داد وقتی دیدیم چه قدر شبیه عمه اش هست با باربد تصمیم گرفتیم اسمش را بگذاریم مهرسا.

مهرسایی که به زندگیمان امید داد انگیزه داد.

_مامانی حواست کجاست دارم صدات میزنما چرا گریه میکنی؟!

از فکر درآمدم سریع اشک هایم را پاک کردم در آغوشم گرفتمش و گونه اش را بوسیدم آهسته لب زدم:

_ نه گریه نمیکنم عزیزم... بیا بیا بریم.

دستش را گرفتم و به راه افتادیم که پرسید:

_ مامانی؟ دایی کی قراره خوب بشه!

بغض کردم :

_ نمیدونم مامان... نمیدونم!

با آن صدای کودکانه اش لب زد:

_اما خب خوب میشه مگه نه؟ بازم مثل قبلا آهنگ‌میخونه؟!

سری تکان دادم که قطره اشکم ریخت گفتم:

_ معلومه که خوب میشه مامانم، بازم مثل قبلا برامون میخونه.

پرید هوا و آخ جونی گفت. مهرسا با این سن کمش تقریبا همه آهنگ های آراز را حفظ بود. در راه خانه بودیم که نگاهم به ویترین کتاب فروشی افتاد.چی میدیدم؟ پس بالاخره چاپ شده بود؟ با خوشحالی وارد کتاب فروشی شدم و خریدمش. نگاهی به صفحه اش انداختم.

این کتاب را جانان دوست مهرسا نوشته بود درست چند ماه بعد مرگ مهرسا بود که با آراز تماس گرفته بود اجازه خواسته بود برای نوشتن این کتاب... آن طور که فهمیدیم از زیر و بم زندگی مهرسا خبر داشت دوست پنهانی مهرسا و آراز که پای تمام درد دل های مهرسا نشسته است و دوستی مهربان و دلسوز که حتی بعد مرگش هم بیخیال دوست اش نشده بود و برای شادی روحش دلش می خواست کاری انجام دهد.

دوست داشت قصه ی عشق مهرسا را کل دنیا بخواند و بداند و همین طور هم شد دستی روی نام کتاب که `` آواز قو `` بود دستی کشیدم

عشق صداش تا هفت آسمون رفت

حیف آوازش، آواز قو بود.

جلد دوم و ادامه ی رمان آواز قو رو می تونید در رمان { من مسلمان نیستم} بخونید.